

رباعیاتِ خیام

تنظیم براساس قافیه توسط

امیرحسین خنجی

www.iranatarikh.com

چون عهدہ نمیشود کسی فردا را می نوش به ماهتاب ای ماه که ماه	حالی خوش دار این دل پر سودا را بسیار بتابد و نیابد ما را
قرآن که مهین کلام خوانند آن را برگرد پیاله آیتی هست مقیم	گهگاه نه بر دوام خوانند آن را کندر همه جا مدام خوانند آن را
گر می نخوری طعنه مزین مستان را تو غره به آن مشو که می می نخوری	بنیاد مکن تو حیل و دستان را صد لقمه خوری که می غلام است آن را
هرچند که رنگ و بوی زیبا است مرا معلوم نشد که در طربخانه خاک	چون لاله رخ و چو سرو بالا است مرا نقاش ازل بهر چه آراست مرا
برخیز بتا بیا ز بهر دل ما یک کوزه شراب تا به هم نوش کنیم	حل کن به جمال خویشتن مشکل ما ز آن پیش که کوزه ها کنند از گل ما
مائیم و می و مطرب و این کنج خراب فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب	جان و دل و جام و جامه پر دُرد شراب آسوده ز باد و خاک و از آتش و آب
در دایره‌ئی گامدن و رفتن ما است کس می نزنند دمی در این معنی راست	آن را نه بدایت نه نهایت پیدا است کاین آمدن از کجا و رفتن به کجا است
گردون نگری ز قد فرسوده ما است دوزخ شرری ز رنج بیهوده ما است	جیحون اثری ز اشک پالوده ما است فردوس دمی ز وقت آسوده ما است

ای بیخبران شکلِ مُجَسَّم هیچ است	و آن طارمِ نه سپهرِ آرَقَم هیچ است
خوش باش که در نشیمن کون و فساد	وابسته یک دمیم و آن دم هیچ است
دنیا دیدی و هرچه دیدی هیچ است	و آن نیز که گفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسرِ آفاق دوییدی هیچ است	و آن نیز که در خانه خزیدی هیچ است
دوران جهان بی می و ساقی هیچ است	بی زمزمه ساز عراقی هیچ است
هر چند در احوال جهان مینگرم	حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است
سازنده چو ترکیبِ طبایع آراست	از بهر چرا فکندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود	ور نیک نیامد این صُورِ عیبِ کرا است
اکنون که گل سعادت پر بار است	دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمنی غدار است	در یافتنِ روزِ چنین دشوار است
نیکی و بدی که در نهاد بشر است	شادی و غمی که در قضا و قَدَر است
با چرخ مکن حواله کاندِر ره عقل	چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است
از منزل کفر تا به دین یک نفس است	واز عالمِ شک تا به یقین یک نفس است
این یک نفسِ عزیز را خوش میدار	کاز حاصل عمر ما همین یک نفس است
گویند کسان بهشت با حور خوش است	من میگویم که آبِ انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار	کآوازِ دُهل شنیدن از دور خوش است

بر چهره گل نسیم نوروز خوش است ازدی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست	درصحن چمن روی دلفروز خوش است خوش باش وزدی مگو که امروز خوش است
این کهنه رباط را که عالم نام است تختی است که تکیه گه صد جمشید است	و آرامگه اَبَلَقِ صبح و شام است بزمی است که وامانده ز صد بهرام است
می لعل مذا بست و صُراحی کان است آن جام بلورین که ز می خندان است	جسم است پیاله و شرابش جان است اشکی است که خون دل دراو گریان است
می خوردن و شاد بودن آیین من است گفتم به عروس دهر: کابین تو چیست	فارغ بودن ز کفر و دین، دین من است گفتا: دل خرم تو کابین من است
امروز که نوبت جوانی من است عیبم مکنید گرچه تلخ است خوش است	می نوشم از آنکه کامرانی من است تلخ است، از آنکه زندگانی من است
با باده نشین که ملک محمود این است از آمده و رفته دگر یاد مکن	از چنگ شنو که لحن داوود این است حالی خوش باش ز آنکه مقصود این است
می نوش که عمر جاودانی این است هنگام گل و مُل است و یاران سرمست	خود حاصلت از دور جوانی اینست خوش باش دمی، که زندگانی این است
ای چرخ فلک خرابی از کینه تو است ای خاک اگر سینه تو بشکافند	بیدادگری عادت دیرینه تو است بس گوهر قیمتی که در سینه تو است

از تخت قباد و ملکِ توس به است	یک جرعه می ز ملک کاووس به است
از طاعت زاهدانِ سالوس به است	هر ناله که رندی به سحرگاه زند
گویی ز لب فرشته خویی رسته است	هر سبزه که برکنار جویی رسته است
کآن سبزه ز خاک لاله رویی رسته است	پا بر سر سبزه تا به خواری نهی
بلبل ز جمال گل طربناک شده است	با دست صبا دامن گل چاک شده است
از خاک برآمده است و واک خاک شده است	در سایه گل نشین که بسیار این گل
دریاب که هفته دگر خاک شده است	ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است
گل خاک شد دست و سبزه خاشاک شد دست	می نوش و گلی بچین که تا درنگری
پیوسته قلم ز نیک و بد فرسوده است	گر بر سر لوح بودنی ها بوده است
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است	ور روز ازل هر آنچه بایست بداد
در بند سر زلف نگاری بوده است	این کوزه چومن عاشق زاری بوده است
دستی است که برگردن یاری بوده است	این دسته که بر گردن او می بینی
از سرخی خون شهر یاری بوده است	در هردشتی که لاله زاری بوده است
خالی است که بر رخ نگاری بوده است	هر شاخ بنفشه کاز زمین میروید
گردنده فلک نیز به کاری بوده است	پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است
آن مردمک چشم نگاری بوده است	هر جا که قدم نهی تو بر روی زمین

هر ذره که در خاک زمینی بوده است	پیش از من و تو تاج و نگینی بوده است
گردد از رخ آستین به آزرَم فشان	کآن هم رخ خوب نازنینی بوده است
این کوزه که آبخواره مستوری است	از دیده شاهی و لب دستوری است
هر کاسه می که بر لب مخموری است	از عارض مستی و لب دستوری است
شادی بطلب که حاصل عمر دمی است	هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است
احوال جهان و اصل این عمر که هست	خوابی و خیالی و فریبی و دمی است
ترکیب طبایع چو به کام تو دمی است	رو شاد بزی اگر چه بر تو ستمی است
با اهل خرد باش که اصل تن تو	گردی و نسیمی و غباری و دمی است
خاکی که به زیر پای هر نادانی است	زلف صنمی و چهره جانانی است
هر خشت که بر گنگره ایوانی است	انگشت وزیری و لب سلطانی است
چون آمدنم به من بُد روز نخست	و این رفتن بی مراد عزمی است درست
برخیز و میان ببند ای ساقی چست	کاندوه جهان به می فرو خواهم شست
چون نیست حقیقت و یقین اندر دست	نتوان به امید و شک همه عمر نشست
هان تا نهمیم جام می از کف دست	در بی خبری مرد چه هُشیار و چه مست
چون نیست زهر چه هست جز باد به دست	چون هست بهر چه هست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست	انگار که هر چه نیست در عالم هست

چون لاله به نوروز قدح گیر به دست
می نوش به خرمی که این چرخ کهن

با لاله رخی اگر تو را فرصت هست
ناگاه تو را چو خاک گرداند پست

چون ابر به نوروز رخ لاله بشُست
کاین سبزه که امروز تماشاگه تو است

برخیز و به جام باده کن عزم درست
فردا همه از خاک تو بر خواهد رُست

گویند کسان که دوزخی باشد مست
گر عاشق و میخواره به دوزخ باشند

قولی است خلاف و دل دراو نتوان بست
فردا بینی بهشت همچون کف دست

دل سِرِّ حیات اگر گماهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ

در مرگ هم اسرار الهی دانست
فردا که زخود شوی چه خواهی دانست

ترکیبِ پیاله‌ئی که در هم پیوست
چندین سر و پای نازنینان جهان

بشکستنِ آن روا نمیدارد دست
در مهر که پیوست و به کین که شکست

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
امروز تماشاگه ما این سبزه است

بی باده گلرنگ نمی‌شاید زیست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

امروز تو را دسترس فردا نیست
حالی خوش باش اگر دلت شیدا نیست

واندیشه فردات به جز سودا نیست
کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

در پرده اسرار کسی را ره نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست

زاین تعبیه جان هیچ کس آگه نیست
می خور که چنین فسانه‌ها کوتاه نیست

تا چند زنم به روی دریاها خشت خیام که گفت دوزخی خواهد بود؟	بیزار شدم ز بت پرستان کنشت که رفت به دوزخ و که آمد ز بهشت؟
بسیار بگشتم به گرد در و دشت کس را نشنیدیم که آمد زاین راه	واندر همه آفاق بگشتم به گشت یعنی همه رفتند و یکی باز نگشت
این یک دوسه روزه نوبت عمر گذشت هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت	چون ابر به کوهسار و چون باد به دشت روزی که نیامده است و روزی که گذشت
من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت جامی و بتی و بربطی و لبِ کشت	از اهل بهشت کرد یا که از دوزخ زشت این هر سه مرا نقد و تو را نسیه بهشت
فصل گل و طرف جویبار و لب کشت پیش آرقدح که باده نوشان صبح	با یک دو سه تازه لُعبتی حور سرشت آسوده ز مسجند و فارغ ز کنشت
چون چرخ به کام یک خردمند نگشت چون باید مُرد و آرزوها همه هشت	خواهی توفلک هفت شمر خواهی هشت چه مورخورد به گور و چه گرگ به دشت
تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت؟ رو بر سر لوح بین که استاد قضا	تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت؟ اندر ازل آنچه بودنی بود، نوشت
مهتاب به نور دامن شب بشکافت خوش باش و میندیش که مهتاب بسی	می خور که دمی خوشتر از این نتوان یافت اندر سر گور یک به یک خواهد تافت

چون بلبِلِ مست راه در بُستان یافت	روی گل و جام باده را خندان یافت
آمد به زبان حال در گوشم گفت:	دریاب که عمرِ رفته را نتوان یافت
ای آمده از عالمِ روحانیِ تفت	حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می نوش ندانی ز کجا آمده‌ای	خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت
دریاب که از روح جدا خواهی رفت	در پردهٔ اسرارِ فنا خواهی رفت
می نوش ندانی ز کجا آمده‌ای	خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت
آن قصر که جمشید در او جام گرفت	آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر	دیدی که چگونه گور بهرام گرفت
در خواب بُدم مرا خردمندی گفت	کز خواب کسی را گلِ شادی نشگفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت	می خور که بسی به خاک می‌باید خفت
دریای وجود آمده بیرون ز نهفت	کس نیست که این گوهرِ تحقیق بسُفت
هر کس سخنی از سرِ سودا گفته است	ز آن روی که هست کس نمیتاند گفت
ای دل چو زمانه می‌کند غمناکت	ناگه برود ز تن روانِ پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند	ز آن پیش که سبزه بردمد از خاکت
چون عمر بسر رسد، چه بغداد چه بلخ	پیمانه چو پر شود، چه شیرین و چه تلخ
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی	از سلخ به غُرّه آید، از غره به سلخ

کس مشکل اسرار اجل را نگشاد	کس یک قدم از دایره بیرون ننهاد
من مینگرم ز مبتدی تا استاد	عجز است به دست هر که از مادر زاد
آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد	بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک	در طبل زمین و حقۀ خاک نهاد
گرچه غم و رنج من درازی دارد	عیش و طرب تو سرفرازی دارد
بر هر دو مکن تکیه که دوران فلک	در پرده هزار گونه بازی دارد
در دهر هر آنکه نیم‌نانی دارد	و از بهرِ نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بُود نه مَخدوم کسی	گو: شاد بزی؛ که خوش جهانی دارد
می خور که ز دل کثرت و قلت ببرد	اندیشۀ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیایی که از او	یک جرعه خوری هزار علت ببرد
عمرت تا کی به خود پرستی گذرد	یا در پی نیستی و هستی گذرد
می‌نوش که عمری که اجل در پی اوست	آن به که به خواب یا به مستی گذرد
این قافلهٔ عمر عجب می‌گذرد!	دریاب دمی که با طرب می‌گذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری	پیش آر پیاله را که شب می‌گذرد
گر یک نفست ز زندگانی گذرد	مگذار که جز به شادمانی گذرد
هشدار که سرمایهٔ سودای جهان	عمر است چنان که اش گذرانی گذرد

روزبست خوش و هوانه گرم است و نه سرد	ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل به زبان پهلوی با گل زرد	فریاد همی کند که : می باید خُورد
دیدم به سر عمارتی مردی فرد	کاو گل به لگد میزد و خوارش میکرد
و آن گل به زبان حال با او میگفت	هشدار ! چو من بسی لگد خواهی خورد
فردا عَلم نفاق طی خواهم کرد	با موی سپید قصد می خواهم کرد
پیمانهٔ عمر من به هفتاد رسید	این دم نکنم نشاط ، کی خواهم کرد
چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد	خود را به کم و بیش دژم نتوان کرد
کار من و تو چنان که رای من و تو است	از موم به دست خویش هم نتوان کرد
یک نان به دو روز اگر بوَد حاصل مرد	از کوزه شکسته‌ای دمی آبی سرد
مأمور کم از خودی چرا باید بود	یا خدمت چون خودی چرا باید کرد
یک قطرهٔ آب بود و وا دریا شد	یک ذرهٔ خاک با زمین یکتا شد
آمد شدن تو اندر این عالم چیست؟	آمد مگسی پدید و ناپیدا شد
افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد	واز دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که تا پرسم از او	کاحوال مسافران دنیا چون شد
افسوس که نامهٔ جوانی طی شد	و آن تازه بهار زندگانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب	فریاد ندانم که کی آمد کی شد

جوى مى و شير و شهد و شگر باشد	گويند بهشت و حور و كوثر باشد
نقدى ز هزار نسيه خوشتر باشد	پر كن قدحِ باده و بردستمِ نه
وز خوردن آدمى زمين سير نشد	بر چرخ فلک هيچ كسى چير نشد
تعجيل مكن ، هم بخورد ، دير نشد	مغرور به آنى كه نخورده است تورا
كم ماند ز اسرار كه معلوم نشد	هر گز دل من ز علم محروم نشد
معلوم شد كه هيچ معلوم نشد	هفتاد و دو سال فكر كردم شب و روز
هم باغ و سراى بى تو و من ماند	هم دانه اُميد به خرمن ماند
با دوست بخور و نه بدشمن ماند	سيم و زر خویش از درمى تا بجوى
بى او همه كارها پيرداخته اند	آن را كه به صحرای علل تاخته اند
فردا همه آن بُود كه در ساخته اند	امروز بهانه ئى در انداخته اند
بس فتنه كه از خاك برانگيخته اند	تا خاك مرا به قالب آميخته اند
كاز بوته مرا چنين برون ريخته اند	من بهتر از اين نمیتوانم بودن
و از چرخ به گونه گون سخنها گفتند	آن مُدعيان كه دُرّ معنى سُفتند
با خود زَنخى زدند و آخر خفتند	آگه چو نبودند ز اسرارِ نهان
در جمع كمال شمع اصحاب شدند	آنان كه محيط فضل و آداب شدند
گفتند فسانه ئى و در خواب شدند	رَه ز اين شبِ تاريخ بُردند برون

یاران موافق همه ازدست شدند	در پای اجل یکان یکان پست شدند
خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر	دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند
زان پیش که بر سرت شیخون آرند	فرمای که تا باده گلگون آرند
توزر نی ای غافل نادان که تورا	در خاک نهند و باز بیرون آرند
گویند هر آن کسان که باپرهیزند	ز آن سان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوقه از آنیم مدام	باشد که به حشرمان چنان انگیزند
کم کن طمع از جهان و می زی خرسند	از نیک و بد زمانه بگسل پیوند
می در کف و زلف دلبری گیر که زود	هم بگذرد و نماند این روزی چند
بر من قلم قضا چو بی من رانند	پس نیک و بدش ز من چرا میدانند
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو	فردا به چه حجت به داور خوانند
اجرام که ساکنان این ایوانند	اسباب تردد خردمندانند
هان تا سر رشته خرد گم نکنی	کآنان که مُدبّرند سرگردانند!
آنها که کهن شدند و اینها که نوند	هر کس بمراد خویش یک تک بدوند
این کهنه جهان بکس نماند باقی	رفتند و رویم دیگر آیند و روند
در دهر چو آواز گل تازه دهند	فرمای بتا که می به اندازه دهند
از حور و قصور وز بهشت و دوزخ	فارغ بنشین که آن هر آوازه دهند

مگرای به آن که عاقلان نگرایند	بر چشم تو عالم ار چه می آرایند
بربای نصیب خویش کهات بربایند	بسیار چو تو روند و بسیار آیند
بر هیچ کسی راز همی نگشایند	آرنند یکی و دیگری بربایند
پیمانۀ عمر ما است می پیمایند	ما را ز قضا جز این قدر نمایند
نی نام زما و نی نشان خواهد بود	ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود
زاین پس چو نباشیم همان خواهد بود	زاین پیش نبودیم و بُد هیچ خلل
و آنجا می و حور و انگبین خواهد بود	گویند: بهشت و حور عین خواهد بود
چون عاقبت کار چنین خواهد بود	گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود	آورد به اضطرابم اول به وجود
زاین آمدن و بودن و رفتن مقصود	با گره برفتم و ندانم که چه بود
غم خوردن بیهوده نمیدارد سود	دهقان قضا بسی چو ما کشت و درود
تا باز خورم که بودنیها همه بود	پر کن قدح می به کفم درنه زود
واز رفتن من جاه و جلالش نفزود	از آمدنم نبود گردون را سود
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود	واز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
وز من همه کار نانکو می آید	بر پشت من از زمانه تو می آید
گفتا چه کنم خانه فرو می آید	جان عزم رحیل کرد و گفتم بمرو

این عقل که در ره سعادت پیوید	روزی صد بار خود تورا می گوید
دریاب تو این یکدم وقت که نی ای	آن تره که بدروند و دیگر روید
تا ژهره و مه در آسمان گشت پدید	بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید
من در عجبم ز می فروشان که ایشان	به ز آنچه فروشد چه خواهند خرید!
یاران! چو به اتفاق دیدار کنید	باید که ز دوست یاد بسیار کنید
چون باده خوشگوار نوشید به هم	نوبت چو به ما رسد نگونسار کنید
از بودنی ایدوست چه داری تیمار	وزفکرت بیهوده دل و جان افکار
خرم بزی و جهان بشادی گذران	تدبیر نه با تو کرده اند اول کار
خشت سر خم ز ملک جم خوشتر	بوی قلدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینه خماری	از ناله بوسعید و ادهم خوشتر
وقت سحر است خیز ای طرفه پسر	پر باده لعل کن بلورین ساغر
کاین یکدم عاریت در این گنج فنا	بسیار بجوئی و نیابی دیگر
افلاک که جز غم نفزایند دگر	نهند بجای تا نربایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما	از دهر چه می کشیم نایند دگر
گر باده خوری تو با خردمندان خور	یا با صنمی لاله رخی خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز	اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

بیهوده نه‌ای غمان بیهوده مخور خوش باش و غم بوده و نابوده مخور	ایدل غم این جهان فرسوده مخور چون بوده گذشت، و نیست نابوده پدید
جامی است که جمله را چشانند به دُور می نوش کنون که وقت دُوراست به فُور	در دایرهٔ سپهرِ نا پیدای غُور نوبت چو به دُورِ تو رسد آه مکن
باغ طربت به سبزه آراسته گیر بنشسته و بامداد برخاسته گیر	ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر و آنگاه بر آن سبزه شبی چون شبِ نیم
تا زاو طلبیم واسطهٔ عمرِ دراز می نوش که وا جهان نمی آئی باز	لب بر لب کوزه بردم از غایتِ آرز چون لب به لبم نهاد برگفت به راز
از روی حقیقتی نه از روی مجاز رفتیم به صندوقِ عدمِ یک یک باز	ما لعبت‌کنیم و فلک لعبت باز یک چند در این بساط بازی کردیم
گر بر گویم حقیقتش هست دراز و آنگاه شده به قعر آن دریا باز	می‌پرسیدی که چیست این نقش مجاز نقشی است پدید آمده از دریائی
باز آمده کیست تا به ما گوید راز تا هیچ نمایی که نمی‌آئی باز	از جملهٔ رفتگانِ این راهِ دراز پس بر سرِ این دو راههٔ آرز و نیاز
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز و آنها که شدند کس نمی آید باز	وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز کآنها که به جای‌اند نپایند بسی

وآن کودک خاک ییز را بنگر تیز	ای پیر خردمند پگه تر بر خیز
مغز سر کیقباد و چشم پرویز	پندش ده و گو که نرم نرمک می ییز
در پیش نهاده کلۀ کیکاووس	مرغی دیدم نشسته بر بارۀ طوس
کو بانگِ جَرَسِ ها و کجا نالۀ کوس؟	با کله همی گفت که افسوس افسوس
با لاله رخی اگر نشستی خوش باش	خیام اگر ز باده مستی خوش باش
انگار که نیستی! چو هستی خوش باش	چون عاقبتِ کارِ جهان نیستی است
صد بوسه ز مهر بر جبین می زَنَدَش	جامی است که عقل آفرین می زَنَدَش
میسازد و باز بر زمین می زَنَدَش	بین کوزه گر دهر که این جام لطیف
دیدم دوهزار کوزه افتاده خموش	در کار گه کوزه گری رفتم دوش
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش	ناگاه یکی کوزه بر آورد خروش
کاو در غم ایام نشیند دلتنگ	ایام زمانه از کسی دارد ننگ
ز آن پیش که آبگینه آید بر سنگ	می نوش در آبگینه با نالۀ چنگ
کردم همه مشکلاتِ کلی را حل	از جرمِ گلِ سیاه تا اوج ز حل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل	بگشادم بندهای مشکل به حیل
آن کیست کز آن جهان رسیده است ای دل	کس خلد و جحیم را ندیده است ای دل
جز نام و نشانی نه پدید است ای دل	امید و هراس ما به چیزی است کز آن

با سروقدی تازه‌تر از خرمن گل از دست منه جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

من ظاهر نیستی و هستی دانم من باطن هر فراز و پستی دانم
با این همه از دانش خود شرمم باد گر مرتبه‌ئی ورای مستی دانم

هر یک چندی یکی درآید که منم با نعمت و با سیم و زر آید که منم
چون کارک او نظام گیرد روزی ناگه اجل از کمین برآید که منم

من بی می ناب زیستن نتوانم بی باده کشید بار تن نتوانم
من بنده آن دمم که ساقی گوید یک جام دگر بگیر! و من نتوانم

خورشید به گل نهفت می‌نتوانم و اسرار زمانه گفت می‌نتوانم
از بحر تفکرم برآورد خرد دُرّی که ز بیم سُفت می‌نتوانم

بر مفرش خاک خفتگان می‌بینم در زیر زمین نهفتگان می‌بینم
چندانکه به صحرای عدم می‌نگرم ناآمدگان و رفتگان می‌بینم

یک چند به کودکی به استاد شدیم یک چند به استادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید از خاک بر آمدیم و بر باد شدیم

افسوس که بی فایده فرسوده شدیم وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامت که تا چشم زدیم نابوده به کام خویش، نابوده شدیم

ای مُفتیِ شهر از تو پرکارتریم	با این همه مستی از تو هُشیارتریم
تو خونِ کسان خوری و ما خونِ رَزان	انصاف بده کدام خونخوارتریم
برخیز و بیا که تا شرابی بخوریم	زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
کاین چرخ ستیزه‌روی ناگه روزی	چندان ندهد زمان که آبی بخوریم
ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم	واین یک دم عمر را غنیمت شمrim
فردا که از این دیر فنا در گذریم	با هفت هزار سالگان سر به سریم
دشمن به غلط گفت من فلسفیم	ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو در این غم آشیان آمده‌ام	آخر کم از آنکه من بدانم که کیم
چون نیست مقام ما در این دهرِ مقیم	پس بی می و معشوق خطایی است عظیم
تا کی ز قدیم و مُحدث اُمیدم و بیم؟	چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم
مائیم که اصل شادی و کان غمim	سرمایه دادیم و نهاد ستمim
پستیم و بلندیم و کمالیم و کمim	آئینه زنگ خورده و جام جمim
یک روز ز بند عالم آزاد نیم	یک دم زدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار	در کار جهان هنوز استاد نیم
این چرخ فلک که ما در او حیرانیم	فانوس خیال از او مثالی دانیم
خورشید چراغ دان و عالم فانوس	ما چون صُوریم کاندراو حیرانیم

پایی ز نشاط بر سر غم ننزیم	تا دست به اتفاق برهم ننزیم
کاین صبح بسی دمد که مادم ننزیم	خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
جز خوردن غصه نیست تا کنند جان	چون حاصل آدمی در این شورستان
و آسوده کسی که خود نیامد به جهان	خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
برداشتی من این فلک را ز میان	گر بر فلکم دست بُدی چون یزدان
کآزاده به کام دل رسیدی آسان	و از نو فلکی دگر چنان ساختمی
خوش باش و دمی به شادمانی گذران	برخیز و مخور غم جهان گذران
نوبت به تو خود نیامدی از دگران	در طبع جهان اگر وفایی بودی
می خواه مُرَوِّق به طراز آمدگان	مشنو سخن از زمانه ساز آمدگان
کس می ندهد نشان ز باز آمدگان	رفتند یکان یکان فراز آمدگان
به ز آن که طفیل خوان ناکس بودن	قانع به یک استخوان چو کرکس بودن
کآلوده به پالوده هر خس بودن	با نان جوین خویش حقا که به است
وقت خوش خود به سنگ محنت سودن	نتوان دل شاد را به غم فرسودن
می باید و معشوق و به کام آسودن	کس غیب چه داند که چه خواهد بودن
فردا که نیامده است فریاد مکن	از دی که گذشت هیچ ازو یاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن	بر نامده و گذشته بنیاد مکن

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من هست از پسِ پرده گفتگوی من و تو	واین خط مُقَرَّمَط نه تو خوانی و نه من چون پرده بر افتد نه تو مانی و نه من
قومی متحیرند اندر ره دین میتَرسَم از آن که بانگِ آید روزی	قومی به گمان فتاده در راه یقین کای بیخبران راه نه آنست و نه این
گاوی است در آسمان و نامش پروین چشم خِرَدَت باز کن از روی یقین	یک گاو دگر نهفته در زیر زمین زیر و زَبَرِ دو گاو مُشتی خربین
رندی دیدم نشسته بر خَنکِ زمین نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین	نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین اندر دو جهان که را بُود زهره چنین؟
از تن چو برفت جان پاک من و تو وآنکه ز برای خشت گور دگران	خشتی دو نهند بر مغاک من و تو در کالبدی کشند خاک من و تو
می خور که فلک بهرِ هلاکِ من و تو بر سبزه نشین و می روشن مینوش	قصدی دارد به جان پاک من و تو کاین سبزه بسی دمد ز خاک من و تو
از آمدن و رفتن ما سودی کو؟ چندین سر و دست و چهره و سنبل زلف	واز تار امیدِ عمرِ ما پودی کو؟ میسوزد و خاک میشود، دودی کو؟
ناکرده گناه در جهان کیست؟ بگو آنکس که گنه نکرده چون زیست؟ بگو	من بد کنم و تو بد مکافات دهی پس فرق میان من و تو چیست؟ بگو

آن کاخ که بر چرخ همی زد پهلوی
بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته‌ئی
بنشسته همی گفت که کو کو کو کو

دنیا به مراد رانده گیر آخر چه !
واین نامه عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم به مراد عمر ماندی صدسال
صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه
واین عمر به خوشدلی گذارم یا نه
پر کن قدح باده که معلوم نیست
این دم که فرو برم بر آرم یا نه

در کارگه کوزه گری کردم رای
دیدم دوهزار کوزه استاده به پای
میکرد - دلیر - کوزه رادسته و سر
از کله پادشاه واز دست گدای

هنگام صبح ای صنم فرخ پی
برساز ترانه‌ئی و پیش آور می
کافکند بخاک صد هزاران جم و کی
این آمدن تیرمه و رفتن دی

شیخی به زنی فاحشه گفتا مستی
هر لحظه به دام دگری پا بستی
گفتا شیخا هر آنچه گویی هستم
آیا تو چنان که می‌نمایی هستی ؟

ای آنکه نتیجه چهار و هفتی
وز هفت و چهار دائم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیش ات گفتم
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

از آمدن بهار و از رفتن دی
اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که گفته‌است حکیم
زهر است غم جهان و تریاقش می

خوش باش که پخته‌اند سودای تو دی	فارغ شده‌اند از تمنای تو دی
قصه چه کنم که بی تقاضای تو دی	دادند قرار کار فردای تو دی
گر کار فلک به عدل سنجیده بُدی	احوال فلک جمله پسندیده بُدی
ور عدل بُدی بکارها در گردون	کی خاطر اهل فضل رنجیده بُدی
ای کاش که جای آرمیدن بودی	یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پسِ صدهزار سال ازدل خاک	چون سبزه امیدِ بردمیدن بودی
پیری دیدم به خانهٔ خَمّاری	گفتم: نکنی ز رفتگان اخباری؟
گفتا: می خور که همچو ما بسیاری	رفتند و خبر باز نیامد باری
هان کوزه گرا بیای اگر هُشیاری	تا چند کنی بر گِلِ مردم خواری
انگشت فریدون و کفِ کیخسرو	بر چرخ نهاده‌ای چه می پنداری!
هنگام سپیده دم خروس سحری	دانی که چرا همی کند نوحه گری؟
یعنی که: نمودند در آیینۀ صبح	کز عمر شبی گذشت و تو بی خبری
ای دل تو به اسرار معما نرسی	در نکته به زیرکانِ دانا نرسی
اینجا ز می و جامِ بهشتی می ساز	کآنجا که بهشت است رسی یا نرسی
برسنگ زدم دوش سبوی کاشی	سرمست بُدم چو کردم این کلاشی
با من به زبان حال خود گفت سبو:	من چون تو بُدم تو نیز چون من باشی

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی	معدوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیرزد ، هشدار	تا عمر گرانها بدان نفروشی
آنان که ز پیش رفته‌اند ای ساقی	در خاک غرور خفته‌اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو	باد است هر آنچه گفته‌اند ای ساقی
بر شاخ امید اگر بری یافتمی	هم رشته خویش را سری یافتمی
تا چند به تنگنای زندان وجود	ای کاش سوی عدم دری یافتمی
گر آمدنم به خود بُدی نامدمی	وَر نیز شدن به من بُدی کی شدمی !
به ز آن نَبُدی که اندر این دیر خراب	نه آمدمی نه بُدمی نه شدمی
گر دست دهد ز مغز گندم نانی	وز می دو منی ز گوسفندی رانی
با لاله رخی و گوشهٔ بستانی	عیشی بود آن نه حدّ هر سلطانی
در گوش دلم گفت فلک پنهانی	حکمی که قضا بُود ز من میدانی؟
در گردش خویش اگر مرا دست بُدی	خود را برهاند می ز سرگردانی
ای دوست حقیقت شنواز من سخنی	با بادهٔ لعل باش و با سیم تنی
کآن کس که جهان کرد فراغت دارد	از سُبُلَت چون تویی و ریش چو منی
بر گیر پیاله و سبو ای دلجوی	فارغ بنشین به کشتزار و لب جوی
بس شخص عزیز را که چرخ بدخوی	صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

دیگر رباعیات منسوب به خیام

(اینها رباعیاتی است که بیانش با بیان و زبان خیام تفاوت دارد)

عمریست مرا تیره و کاریست نه راست شکر ایزد را که آنچه اسباب بلاست	محنت همه افزوده و راحت همه کاست ما را ز کس دگر نمیباید خواست
گر شاخ بقا ز بیخ بخت رسته است در خیمه تن که سایبانیست ترا	ور بر تن تو عمر لباسی چست است هان تکیه مکن که چار میخس سست است
هر صبح که روی لاله شبنم گیرد انصاف مرا ز غنچه خوش می آید	بالای بنفشه در چمن خم گیرد کو دامن خویشتن فراهم گیرد
در فصل بهار اگر بتی حور سرشت هر چند به نزد عامه این باشد زشت	یک ساغر می دهد مرا بر لب کشت سگ به ز من ار دگر برم نام بهشت
از رنج کشیدن آدمی خُر گردد گر مال نماند سر بماناد بجای	قطره چو کشد حبسِ صدف دُر گردد پیمانه چو شد تهی دگر پر گردد
یک جام شراب صد دل و دین ارزد جز باده لعل نیست در روی زمین	یک جرعه می مملکت چین ارزد تلخی که هزار جان شیرین ارزد
تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد گر چشمه زمزمی و گر آب حیات	چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد آخر به دل خاک فرو خواهی شد

هر راز که اندر دل دانا باشد	باید که نهفته تر ز عنقا باشد
کاندر صدف از نهفتگی گردد دُر	آن قطره که راز دل دریا باشد
تا راه قلندری نبویی نشود	رخساره به خون دل نشویی نشود
سودا چه پزی تا که چو دل سوختگان	آزاد به ترک خود نگویی نشود
دی کوزه گری بدیدم اندر بازار	بر پاره گلی لگد همی زد بسیار
و آن گل بزبان حال با او می گفت	من همچو تو بوده ام مرا نیکودار
این اهل قبور خاک گشتند و غبار	هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شراب است که تا روز شمار	بیخود شده و بی خبرند از همه کار
آن لعل در آبگینه ساده بیار	و آن محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک	باد است که زود بگذرد باده بیار
ز آن می که حیات جاودانیست بخور	سرمایه لذت جوانی است بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را	سازنده چو آب زندگانی است بخور
من می نه ز بهر تنگدستی نخورم	یا از غم رسوایی و مستی نخورم
من می ز برای خوشدلی میخوردم	اکنون که تو بر دلم نشستی نخورم
برخیزم و عزم باده ناب کنم	رنگ رخ خود به رنگ عناب کنم
این عقل فضول پیشه را مستی می	بر روی زخم چنانکه در خواب کنم

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
در ده تو بکاسه می از آن پیش که ما در کارگه کوزه گران کوزه شویم

ای دیده اگر کورنه ای گور بین وین عالم پر فتنه و پر شور بین
شاهان و سران و سروران زیر گلند روهای چومه در دهن مور بین

می خوردن و گرد نیکوان گردیدن به زآنکه به زرق زاهدی ورزیدن
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود پس روی بهشت کس نخواهد دیدن

از هرچه به جز می است کوتاهی به می هم ز کف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به یک جرعه می ز ماه تا ماهی به

یک جرعه می کهن ز ملکی نو به وز هرچه نه می طریق بیرون شو به
در دست به از تخت فریدون صد بار خشت سر خم ز ملک کیخسرو به

ابریق می مرا شکستی ربّی برمن در خرمی بیستی ربی
من می خورم و تو میکنی بدستی خاکم به دهن! مگر تو مستی ربی

از کوزه گری کوزه خریدم باری آن کوزه سخن گفت ز هر اسراری
شاهی بودم که جام زرینم بود اکنون شده ام کوزه هر خماری

زان کوزه می که نیست در وی ضرر پر کن قدحی بخور بمن ده دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

تا چند حدیث پنج و چار ای ساقی مشکل چه یکی چه صد هزار ای ساقی
 خاکیم ، بزن نغمه به تار ای مطرب بادیم همه باده بیار ای ساقی

چندان که نگاه می کنم هر سویی در باغ روانست ز کوثر جویی
 صحرا چو بهشت است ز کوثر کم گوی بنشین به بهشت با بهشتی رویی

تفسیر یک رباعی

در دایره ئی کآمدن و رفتن ما است آنرا نه بدایت نه نهایت پیدا است
کس می‌نزند دمی در این معنی راست کاین آمدن از کجا و رفتن به کجا است

=====

شبی پرسیدم از دانای رازی	خرد بهری به حکمت سرفرازی
که من تا بوده‌ام ره می‌سپارم	ولی از منزل آگاهی ندارم
رهی پریچ و کور و بی سرانجام	نه مأوائی در او نه جای آرام
نه رهدانی که منزل باز جویم	نه همدردی که با او راز گویم
پس و پیشم هزاران رهسپارند	شتابان و دوان و بی قرارند
چو من هر یک خبر پراسان ز خویشند	ز درد شک دل افکار و پریشند
در این راهم چو گوی انداختستند	تو گوئی بهر راهم ساختستند
چه راه است اینکه او را منزلی نیست	خلائق رهرو اند و اصلی نیست
چه میباید مرا زاین ره سپردن	چرا باید به رفتن پافشردن

جوابم داد آن دانای اسرار	که من خود هم به این دردم گرفتار
هزاران بار پرسیده استم از خویش	که سرمنزل چرا ناید فرایش
در این راه دراز پیچ در پیچ	نگفتستند جز رفتن به کس هیچ
هر آن رهرو که بینی در تک و تاز	چو گوشت و اکنی با تو است دمساز
چو مقصود خود از رفتن ندانند	برای خویشتن افسانه خوانند

یکی گوید توئی سرمنزل خویش	به رفتن کوش و جز رفتن میندیش
یکی گوید که مقصد کوی یار است	وصال روی آن زیبا نگار است

یکی گوید که منزل نیک جائی است
 در او گسترده بهر میهمانها
 در آنجا شاهدان نازک اندام
 همه عیساد م و یوسف شمایل
 به خدمت ساقیان سیم پیکر
 کمر بسته غلامان و کنیزان
 به بسترهای ناز ارغوانی
 نگارین لعبتان نار پستان
 به لطف و خوبی آن زیبا نگاران
 در آنجا باغ و بُستان و سرائی است
 ز خورد و نوش کام افزای، خوانها
 به بزم افروزی انداز بام تا شام
 پرندین جامه و زرین حمایل
 به دستی جام و دستی مشک و عنبر
 برای میهمان جلاب ریزان
 عروسانی چو رؤیای جوانی
 به کام دل مهیا در شبستان
 چنان چون نوگل صبح بهاران

بدین سان هر یکی بهر دل خویش
 چنان منزل که - ای نور دودیده -
 همه گویند: «گویا منزلی هست
 ولی منزل کجای است و چسان است
 خیالی آورد از منزل خویش
 نه چشمی دیده نه گوشی شنیده
 در این وادی امید حاصلی هست»
 نشانیهایش از خلقان نهان است

شنیدستم که این ره بس دراز است
 چو من منزل ندیده استم فرا پیش
 چه بهتر ز آنکه بر بندی لب و گوش
 چو بینی جملگان افسانه سازند
 تو نیز از بهر خویش افسانه ئی چند
 سر ره در پس صد پرده راز است
 فسانه است آنچه را گویم از این بیش
 سپاری ره چو ما خاموش خاموش
 به آن افسانه نرد عشق بازند
 بساز و دل به آن افسانه ها بند

مقدمه بر رباعیات خیام

نوشتۀ صادق هدایت به سال ۱۳۱۳

شاید کمتر کتابی در دنیا مانند مجموعه ترانه‌های خیام تحسین شده، مردود و منفور بوده، تحریف شده، بهتان خورده، محکوم گردیده، حلاجی شده، شهرت عمومی و دنیاگیر پیدا کرده و بالاخره ناشناس مانده است. اگر همه کتابهائی که راجع به خیام و رباعیاتش نوشته شده جمع‌آوری شود تشکیل کتابخانه بزرگی را خواهد داد. ولی کتاب رباعیاتی که به اسم خیام معروف است و در دسترس همه می‌باشد مجموعه‌ئی است که عموماً از هشتاد الی هزار و دویست رباعی - کم و بیش - دربر دارد؛ اما همه آنها تقریباً جنگ مغلوطی از افکار مختلف را تشکیل می‌دهند. حالا اگر یکی از این نسخه‌های رباعیات را از روی تفریح ورق بزنیم و بخوانیم در آن به افکار متضاد، به مضمونهای گوناگون و به موضوعهای قدیم و جدید بر می‌خوریم؛ بطوری که اگر یک نفر صد سال عمر کرده باشد و روزی دومرتبه کیش و مسلک و عقیده خود را عوض کرده باشد قادر به گفتن چنین افکاری نخواهد بود. مضمون این رباعیات روی فلسفه و عقاید مختلف است از قبیل: الهی، طبیعی، دهری، صوفی، خوشبینی، بدبینی، تناسخی، افیونی، بنگی، شهوت‌پرستی، مادی، مرتاضی، لامذهبی، رندی و قلاشی، خدائی، وافوری ... آیا ممکن است یک نفر اینهمه مراحل و حالات مختلف را پیموده باشد و بالاخره فیلسوف و ریاضیدان و منجم هم باشد؟ پس تکلیف ما در مقابل این آش درهم‌جوش چیست؟ اگر به شرح حال خیام در کتب قدما هم رجوع بکنیم بهمین اختلاف نظر بر می‌خوریم. این اختلافی است که همیشه در اطراف افکار بزرگ روی می‌دهد. ولی اشتباه مهم از آنجا ناشی شده که چنانکه باید خیام شناخته نشده و افسانه‌هایی که راجع به او شایع کرده‌اند این

اشکال را در انتخاب رباعیات او تولید کرده است.

در اینجا ما نمیخواهیم بشرح زندگی خیام پردازیم یا حدسیات و گفته‌های دیگران را راجع باو تکرار بکنیم. چون صفحات این کتاب خیلی محدود است. اساس کتاب ما روی یک مشت رباعی فلسفی قرار گرفته است که به اسم خیام، همان منجم و ریاضی دان بزرگ مشهور است و یا بخط باو نسبت میدهند. اما چیزی که انکارناپذیر است این رباعیات فلسفی در حدود قرون ۵ و ۶ هجری بزبان فارسی گفته شده.

تاکنون قدیمترین مجموعه اصیل از رباعیاتی که به خیام منسوب است نسخه «بودلن» اکسفورد میباشد که در سنه ۸۶۵ هجری در شیراز کتابت شده. یعنی سه قرن بعد از خیام و دارای ۱۵۸ رباعی است، ولی همان ایراد سابق کم و بیش به این نسخه وارد است. زیرا رباعیات بیگانه نیز در این مجموعه دیده میشود.

فیتز جرالد که نه تنها مترجم رباعیات خیام بوده، بلکه از روح فیلسوف بزرگ نیز ملهم بوده است، در مجموعه خود بعضی رباعیاتی آورده که نسبت آنها به خیام جایز نیست. قضاوت فیتز جرالد مهمتر از اغلب شرح‌حالاتی است که راجع به خیام در کتب قدیم دیده میشود؛ چون با ذوق و شامه خودش بهتر رباعیات اصلی او را بنظر یک شاعر صوفی دیده و معتقد است که خیام عشق و الوهیت را به لباس شراب و ساقی نشان میدهد، چنانکه از همان ترجمه مغلوط او شخص باذوق دیگری مانند «رنان» خیام حقیقی را شناخته است.

قدیمترین کتابی که از خیام اسمی به میان آورده و نویسنده آن همعصر خیام بوده و خودش را شاگرد و یکی از دوستان ارادتمند خیام معرفی میکند و با احترام هرچه تمامتر اسم او را میبرد، نظامی عروضی مولف چهارمقاله است. ولی او خیام را در ردیف منجمین ذکر میکند و اسمی از رباعیات او نمیآورد. کتاب دیگری که مولف آن ادعا دارد در ایام طفولیت (۵۰۷ هجری) در مجلس درس خیام مشرف شده «تاریخ بیهقی» و «تمه صوان الحکمه» نگارش ابوالحسن بیهقی میباشد که تقریباً در سنه ۵۶۲ تألیف شده. او نیز از خیام چیز مهمی بدست

نمیدهد. فقط عنوان او را میگوید که: «دستور، فیلسوف و حجه الحق» نامیده میشود! پدران او همه نیشابوری بوده‌اند، در علوم و حکمت تالی ابوعلی بوده ولی شخصا آدمی خشک، و بدخلق و کم‌حوصله بوده. چند کتاب از آثار او ذکر میکند و فقط معلوم می‌شود که خیام علاوه بر ریاضیات و نجوم در طب و لغت و فقه و تاریخ نیز دست داشته و معروف بوده است. ولی در آنجا هم اسمی از اشعار خیام نمی‌آید. گویا ترانه‌های خیام در زمان حیاتش بواسطه تعصب مردم مخفی بوده و تدوین نشده و تنها بین یک دسته ازدوستان هم‌رنگ و صمیمی او شهرت داشته و یا در حاشیه جُنگها و کتب اشخاص باذوق بطور قلم‌انداز چند رباعی از او ضبط شده، و پس از مرگش منتشر گردیده که داغ لامذهبی و گمراهی رویش گذاشته‌اند و بعدها با اضافات مقلدین و دشمنان او جمع‌آوری شده. انعکاس رباعیات او را در کتاب «مرصادالعباد» خواهیم دید.

«خریده‌العصر» تالیف عمادالدین کاتب اصفهانی بزبان عربی است که در ۵۷۲ یعنی قریب ۵۰ سال بعد از مرگ خیام نوشته شده و مولف آن خیام را در زمره شعرای خراسان نام برده و ترجمه حال او را آورده است.

کتاب دیگری که خیام شاعر را تحت مطالعه آورده «مرصادالعباد» تالیف نجم الدین رازی میباشد که در سنه ۶۱۰-۶۲۱ تالیف شده. این کتاب وثیقه بزرگی است زیرا نویسنده آن صوفی متعصبی بوده و از این لحاظ به عقاید خیام به نظر بطلان نگریسته و نسبت فلسفی و دهری و طبیعی باو میدهد و میگوید:

ثمره نظر ایمان است و ثمره قدم عرفان؛ فلسفی و دهری و طبایعی از این دو مقام محرومند و سرگشته و گمگشته‌اند. یکی از فضلا که به نزد نابینایان به فضل و حکمت و کیاست معروف و مشهور است و آن عمر خیام است، از غایت حیرت و ضلالت این بیت را میگوید:

در دایره‌ئی کامدن و رفتن ما است آن را نه بدایت، نه نهایت پیداست

کس می‌نزند دمی در این عالم راست کین آمدن از کجا و رفتن به کجاست

دارنده چو ترکیب طبایع آراست باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست
گر زشت آمد این صور، عیب که راست ور نیک آمد، خرابی از بهر چه خواست

و میگوید: «اما آنچه حکمت در میرانیدن بعد از حیات و در زنده کردن بعد از ممات چه بود» تا جواب به آن سرگشته غافل و گمگشته عاطل میگوید: «دارنده چو ترکیب طبایع آراست ...»
قضاوت این شخص ارزش مخصوصی در شناسانیدن فکر و فلسفه خیام دارد. مولف صوفی مشرب از نیش زبان و فحش نسبت به خیام خودداری نکرده است.

البته بواسطه نزدیک بودن زمان، از هر جهت مؤلف مزبور آشنا تر به زندگی و افکار و آثار خیام بوده، و عقیده خود را درباره او ابراز میکند. آیا این خود دلیل کافی نیست که خیام نه تنها صوفی و مذهبی نبوده بلکه برعکس یکی از دشمنان ترسناک این فرقه بشمار میآمده؟
اسناد دیگر در بعضی از کتب قدما مانند «نزهه الارواح»، «تاریخ الحکما»، «آثار البلاد»، «فردوس التواریخ» و غیره درباره خیام وجود دارد که اغلب اشتباه آلود و ساختگی است و از روی تعصب یا افسانه‌های مجعول نوشته شده و رابطه خیلی دور با خیام حقیقی دارد. ما در اینجا مجال نقد آنها را نداریم.

تنها سند مهمی که از رباعیات اصلی خیام در دست می‌باشد عبارتست از رباعیات سیزده گانه «مونس الاحرار» که در سنه ۷۴۱ هجری نوشته شده. در خاتمه کتاب رباعیات «روزن» استنساخ و در برلین چاپ شده. رباعیات مزبور علاوه بر قدمت تاریخی، روح و فلسفه و طرز نگارش خیام درست جور می‌آیند و انتقاد مؤلف «مرصادالعباد» به آنها نیز وارد است. پس در اصالت این سیزده رباعی و دو رباعی مرصادالعباد که یکی از آنها در هر دو تکرار شده شکی باقی نمی‌ماند؛ و ضمناً معلوم میشود که گوینده آنها یک فلسفه مستقل و طرز فکر و اسلوب معین داشته، و نشان میدهد که ما با فیلسوفی مادی و طبیعی سروکار داریم. از اینرو با کمال اطمینان میتوانیم این رباعیات چهاردهگانه را از خود شاعر بدانیم و آنها را کلید و محک شناسائی رباعیات دیگر خیام قرار بدهیم.

ازاین قرار چهارده رباعی مذکور سند اساسی این کتاب خواهد بود، و دراین صورت هر رباعی که یک کلمه و یا کنایه مشکوک و صوفی مشرب داشت نسبت آن بخيام جایز نیست. ولی مشکل دیگری که باید حل بشود اینست که میگویند خيام به اقتضای سن، چندین بار افکار و عقایدش عوض شده، در ابتدا لابلای و شرابخوار و کافر و مرتد بوده و آخر عمر سعادت رفیق او شده راهی بسوی خدا پیدا کرده و شبی روی مهتابی مشغول باده گساری بوده، ناگاه باد تندی وزیدن میگیرد و کوزه شراب روی زمین میافتد و میشکند. خيام برآشفته بخدا میگوید:

ابریق می‌مرا شکستی ربی برمن در عیش را به بستی ربی
من می‌خورم و تو میکنی بد مستی خاکم بدهن مگر تو مستی ربی؟

خدا او را غضب میکند، فوراً صورت خيام سیاه میشود و خيام دوباره میگوید:

ناکرده گناه در جهان کیست؟ بگو آنکس که گناه نکرده چون زیست؟ بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی پس فرق میان من و تو چیست؟ بگو

خدا هم او را می‌بخشد و رویش درخشیدن میگیرد، و قلبش روشن میشود. بعد میگوید:

«خدایا مرا بسوی خودت بخوان!». آنوقت مرغ روح از بدنش پرواز میکند!

این حکایت معجزه‌آسای مضحک بدتر از فحشهای نجم‌الدین رازی بمقام خيام توهین میکند، و افسانهٔ بچگانگی است که از روی ناشیگری به هم بافته‌اند. آیا میتوانیم بگوئیم گویندهٔ آن چهارده رباعی محکم فلسفی که با هزار زخم زبان و نیشخندهای تمسخر آمیزش دنیا و مافیهایش را دست انداخته، در آخر عمر اشک میریزد و از همان خدائی که محکوم کرده بزبان لغات آخوندی استغاثه میطلبد؟ شاید یکنفر از پیروان و دوستان شاعر برای نگهداری این گنج گرانها، این حکایت را ساخته تا اگر کسی به رباعیات تند او بر خورد به نظر عفو و بخشایش به

گوینده آن نگاه کند و برایش آمرزش بخواهد!

افسانه دیگری شهرت دارد که بعد از مرگ خیام مادرش دایم برای او از درگاه خدا طلب آمرزش میکرده و عجز و لابه مینموده، روح خیام در خواب باو ظاهر میشود و این رباعی را میگوید:

ای سوخته سوخته سوختنی ای آتش دوزخ از تو افروختنی
تاکی گوئی که بر عمر رحمت کن؟ حق را تو کجا به رحمت آموختنی

باید اقرار پرد که طبع خیام در دنیا خیلی پس رفته که این رباعی آخوندی مزخرف را بگوید. از این قبیل افسانه‌ها در باره خیام زیاد است که قابل ذکر نیست، و اگر آنها جمع‌آوری شود کتاب مضحکی خواهد شد. فقط چیزی که مهم است به این نکته برمیخوریم که تأثیر فکر عالی خیام در یک محیط پست و متعصب خرافات پرست چه بوده، و ما را در شناسائی او بهتر راهنمایی میکند. زیرا قضاوت عوام و متصوفین و شعرای درجه سوم و چهارم که به او حمله کرده‌اند از زمان خیلی قدیم شروع شده، و همین علت مخلوط شدن رباعیات او را با افکار متضاد به دست میدهد. کسانی که منافع خود را از افکار خیام در خطر میدیده‌اند تا چه اندازه در خراب کردن فکر او کوشیده‌اند.

ولی ما از روی رباعیات خود خیام نشان خواهیم داد که فکر و مسلک او تقریباً همیشه یکجور بوده و از جوانی تا پیری شاعر پیرو یک فلسفه معین و مشخص بوده و در افکار او کمترین تزلزل رخ نداده و کمترین فکر ندامت و پشیمانی یا توبه از خاطرش نگذشته است. در جوانی شاعر با تعجب از خودش میپرسد که چهره پرداز ازل برای چه او را درست کرده. طرز سؤال آنقدر طبیعی که فکر عمیقی را برساند مخصوص خیام است:

هرچند که رنگ و روی زیاست مرا چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانه خاک نقاش ازل بهر چه آراست مرا

از ابتدای جوانی زندگی را تلخ و ناگوار میدیده و داروی دردهای خود را در شراب تلخ میجسته:

امروز که نوبت جوانی من است می نوشم از آن که کامرانی من است
عیبم مکنید گرچه تلخست خوشست تلخ است، چرا که زندگانی من است

در این رباعی افسوس رفتن جوانی را میخورد:

افسوس که نامه جوانی طی شد وان تازه بهار زندگانی دی شد
حالی که ورا نام جوانی گفتند معلوم نشد که او کی آمد کی شد

شاعر با دست لرزان و موی سپید قصد باده میکند. اگر او معتقد به زندگی بهتری در دنیای دیگر بود، البته اظهار ندامت میکرد تا بقیه عیش و نوشهای خود را به جهان دیگر محول کند. این رباعی کاملاً تأسف یک فیلسوف مادی را نشان میدهد که در آخرین دقایق زندگی سایه مرگ را در کنار خود می بیند و میخواهد به خودش تسلی بدهد ولی نه با افسانه های مذهبی؛ و تسلیت خود را در جام شراب جستجو میکند:

من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد با موی سپید قصد می خواهم کرد
پیمانه عمر من به هفتاد رسید این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد؟

اگر درست دقت کنیم خواهیم دید که طرز فکر، ساختمان و زبان و فلسفه گوینده این چهار رباعی که در مراحل مختلف زندگی گفته شده یکی است. پس میتوانیم بطور صریح بگوئیم که خیام از سن شباب تا موقع مرگ مادی، بدبین و شکاک بوده- و یا فقط در رباعیاتش اینطور مینموده- و یک لحن تراژدیک دارد که جز گوینده همان رباعیات چهاردهگانه سابق

کس دیگری نمیتواند گفته باشد، و قیافه ادبی و فلسفی او بطور کلی تغییر نکرده است. فقط در آخر عمر با یک جبر یأس آلودی حوادث تغییرناپذیر دهر را تلقی نموده و بدینی که ظاهراً خوشبینی بنظر میآید اتخاذ میکند.

بطور خلاصه، این ترانه‌های چهارمصرعی کم‌حجم و پرمعنی اگر دهتای آنها هم برای ما باقی میماند باز هم میتوانستیم بفهمیم که گوینده این رباعیات در مقابل مسائل مهم فلسفی چه رویه‌ی را در پیش گرفته و میتوانستیم طرز فکر او را بدست آوریم. لهذا از روی میزان فوق ما میتوانیم رباعیاتی که منسوب به خیام است از میان هرج و مرج رباعیات دیگران بیرون بیاوریم. ولی آیا این کار آسان است؟

مستشرق روسی ژوکوفسکی، مطابق صورتی که تهیه کرده در میان رباعیاتی که بخيام منسوب است ۸۲ رباعی «گردنده» پیدا کرده، یعنی رباعیاتی که به شعرای دیگر نیز نسبت داده شده؛ بعدها این عدد به صد رسیده. ولی به این صورت هم نمیشود اعتماد کرد، زیرا مستشرق مذکور صورت خود را بر طبق قول اغلب اشتباه تذکره نویسان مرتب کرده که نه تنها نسبت رباعیات دیگران را از خیام سلب کرده‌اند بلکه اغلب رباعیات خیام را هم به دیگران نسبت داده‌اند. از طرف دیگر، سلاست طبع، شیوایی کلام، فکر روشن سرشار و فلسفه موشکاف که از خیام سراغ داریم بما اجازه میدهد که یقین کنیم بیش از آنچه از رباعیات حقیقی او که دردست است، خیام شعر سروده که از بین برده‌اند و آنهایی که مانده به مرور ایام تغییرات کلی و اختلافات بیشمار پیدا کرده و روی گردانیده.

علاوه بر بی‌مبالاتی و اشتباهات استتساخ کنندگان و تغییر دادن کلمات خیام که هرکسی بمیل خودش در آنها تصرف و دستکاری کرده تغییرات عمدی که بدست اشخاص مذهبی و صوفی شده نیز در بعضی از رباعیات مشاهده میشود مثل ا:

شادی بطلب که حاصل عمر دمی است.

تقریباً در همه نسخه‌ها نوشته «شادی مطلب»؛ در صورتی که ساختمان شعر و موضوعش

خلاف آنرا نشان میدهد. یک دلیل دیگر به افکار ضدصوفی و ضدمذهبی خیام نیز همین است که رباعیات او مغشوش و آلوده به رباعیات دیگران شده. علاوه بر این هر آخوندی که شراب خورده و یک رباعی در این زمینه گفته از ترس تکفیر آنرا به خیام نسبت داده. لهذا رباعیاتی که اغلب دم از شرابخواری و معشوقه‌بازی میزنند بدون یک جنبه فلسفی و یا نکته زنده و یا ناشی از افکار نبخته و افیونی است و سخنانی که دارای معانی و مجازی سست و درشت است میشود با کمال اطمینان دور بریزیم. مثلاً آیا جای تعجب نیست که در مجموعه معمولی رباعیات خیام به این رباعی بر بخوریم:

ای آنکه گزیده‌ای تو دین زرتشت اسلام فکنده‌ای تمام از پس و پشت
تاکی نوشی باده و بینی رخ خوی جائی بنشین «عمر» که خواهند کشت

این رباعی تهدیدآمیز آیا در زمان زندگانی خیام گفته شده و به او سوء قصد کرده‌اند؟ جای تردید است، چون ساختمان رباعی جدیدتر از زمان خیام به نظر می‌آید. ولی در هر صورت قضاوت گوینده را در باره خیام و درجه اختلاط ترانه‌های او را با رباعیات دیگران نشان میدهد. به هر حال، تا وقتی که یک نسخه خطی که از حیث زمان و سندیت تقریباً مثل رباعیات سیزدهگانه کتاب «مونس الاحرار» باشد به دست نیامده، یک حکم قطعی درباره ترانه‌های اصلی خیام دشوار است. به علاوه شعرائی پیدا شده‌اند که رباعیات خود را موافق مزاج و مشرب خیام ساخته‌اند و سعی کرده‌اند که از او تقلید بکنند ولی سلاست کلام آنها هر قدر هم کامل باشد اگر مضمون یک رباعی را مخالف سلیقه و عقیده خیام ببینیم با کمال جرأت میتوانیم نسبت آن را از خیام سلب بکنیم. زیرا ترانه‌های خیام با وضوح و سلاست کامل و بیان ساده گفته شده. در استهزاء و گوشه کنایه خیلی شدید و بی پروا است. از این مطالب میشود نتیجه گرفت که هر فکر ضعیف که در یک قالب متکلف و غیر منتظم دیده شود از خیام نخواهد بود. مشرب مخصوص خیام، مسلک فلسفی، عقاید و طرز بیان آزاد و شیرین و روشن او اینها صفاتی

است که میتواند معیار مسئله فوق بشود.

ما عجالتا این ترانه‌ها را با اسم همان خیام منجم و ریاضیدان ذکر میکنیم، چون مدعی دیگری پیدا نکرده. تا ببینیم این اشعار مربوط به همان خیام منجم و عالم است و یا خیام دیگری گفته. برای این کار باید دید طرز فکر و فلسفه او چه بوده است!

خیام فیلسوف

فلسفه خیام هیچوقت تازگی خود را از دست نخواهد داد. چون این ترانه‌های در ظاهر کوچک ولی پرمغز تمام مسائل مهم و تاریک فلسفی که در ادوار مختلف انسان را سرگردان کرده و افکاری که جبراً به او تحمیل شده و اسراری که برایش لاینحل مانده مطرح میکنند. خیام ترجمان این شکنجه‌های روحی شده. فریادهای او انعکاس دردها، اضطرابها، ترسها، امیدها و یأسهای میلیونها نسل بشر است که پی‌درپی فکر آنها را عذاب داده است. خیام سعی میکند در ترانه‌های خودش با زبان و سبک غریبی همه این مشکلات، معماها و مجهولات را آشکارا و بی‌پرده حل کند. او زیر خنده‌های عصبانی و ریشه‌آور، مسائل دینی و فلسفی را بیان میکند؛ بعد راه حل محسوس و عقلی برایش میجوید.

بطور مختصر، ترانه‌های خیام آئینه‌ئی است که هر کس ولو بی‌قید و لایبالی هم باشد یک تکه از افکار یک قسمت از یأسهای خود را در آن میبیند و تکان میخورد. از این رباعیات یک مذهب فلسفی مستفاد میشود که امروز طرف توجه علمای طبیعی است و شراب گس و تلخ‌مزه خیام هر چه کهنه‌تر میشود بر گیرندگیش می‌افزاید. به همین جهت ترانه‌های او در همه‌جای دنیا و در محیطهای گوناگون و بین نژادهای مختلف طرف توجه شده. هر کدام از افکار خیام را جداگانه میشود نزد شعرا و فلاسفه بزرگ پیدا کرد. ولی رویهمرفته هیچکدام از آنها را نمیشود با خیام سنجید و خیام در سبک خودش از اغلب آنها جلو افتاده. قیافه متین خیام او را پیش از همه چیز یک فیلسوف و شاعر بزرگ همدوش لوکرس، اپیکور، گوته، شکسپیر و شوپن آور معرفی میکند.

اکنون برای اینکه طرز فکر و فلسفه گوینده رباعیات را پیدا کنیم و بشناسیم ناگزیریم که افکار و فلسفه او را چنانکه از رباعیاتش مستفاد میشود بیرون بیاوریم، زیرا جز این وسیله دیگری در دسترس ما نیست و زندگی داخلی و خارجی او، اشخاصی که با آنها رابطه داشته، محیط و طرز زندگی، تأثیر موروثی، فلسفه‌ئی که تعقیب میکرده و تربیت علمی و فلسفی او بر ما مجهول است. اگر چه یکمشت آثار علمی، فلسفی و ادبی از خیام بیادگار مانده ولی هیچکدام از آنها نمیتواند ما را در این کاوش راهنمایی کند. چون تنها رباعیات افکار نهانی و خفایای قلب خیام را ظاهر میسازد. در صورتی که کتابهایی که به مقتضای وقت و محیط یا به دستور دیگران نوشته حتی بوی تملق و تظاهر از آنها استشمام میشود و کاملاً فلسفه او را آشکار نمیکند. به اولین فکری که در رباعیات خیام برمیخوریم این است که گوینده با نهایت جرأت و بدون پروا با منطق بیرحم خودش هیچ سستی، هیچیک از بدبختیهای معاصرین و فلسفه دستوری و مذهبی آنها را قبول ندارد. و به تمام ادعاها و گفته‌های آنها پشت پا میزند. در کتاب «اخبارالعلماء باخبارالحکماء» که در سنه ۶۴۶ تألیف شده راجع به اشعار خیام اینطور مینویسد:

باطن آن اشعار برای شریعت مارهای گزنده و سلسله زنجیرهای ضلال بود. و وقتی که مردم او را در دین خود تعیب کردند و مکنون خاطر او را ظاهر ساختند، از کشته شدن ترسیده و عنان زبان و قلم خود را باز کشید و به زیارت حج رفت ... و اسرار ناپاک اظهار نمود ... و او را اشعار مشهوری است که خفایای قلب او در زیر پرده‌های آن ظاهر میگردد و کدورت باطن او جوهر قصدش را تیرگی میدهد.

پس خیام باید یک اندیشه خاص و سلیقه فلسفی مخصوصی راجع به کائنات داشته باشد. حال به بینیم طرز فکر او چه بوده! برای خواننده شکی باقی نمی ماند که گوینده رباعیات تمام مسائل دینی را با تمسخر نگریسته و از روی تحقیر به علماء و فقهای که از آنچه خودشان نمیدانند دم میزنند حمله میکند. این شورش روح آریائی را برضد اعتقادات سامی نشان میدهد و یا انتقام خیام از محیط پست و متعصبی بوده که از افکار مردمانش بیزار بوده. واضح است فیلسوفی مانند خیام که فکر آزاد و خرده‌بین داشته نمیتوانسته کورکورانه زیر بار احکام تعبدی،

جعلی، جبری و بی‌منطق فقهای زمان خودش برود و به افسانه‌های پوسیده و دامهای خربگیری آنها ایمان بیاورد.

زیرا دین عبارتست از مجموع احکام جبری و تکلیفاتی که اطاعت آن بی‌چون و چرا بر همه واجب است و در مبادی آن ذره‌ئی شک و شبهه نمیشود به خود راه داد. و یکدسته نگاهبان از آن احکام استفاده کرده عوام را اسباب دست خودشان میسازند. ولی خیام همه این مسائل واجب الرایه مذهبی را بالحن تمسخرآمیز و بی‌اعتقاد تلقی کرده و خواسته منفردا از روی عمل و علل پی به معلول ببرد. مسائل مهم مرگ و زندگی را به طرز مثبت از روی منطق و محسوسات و مشاهدات و جریانهای مادی زندگی حل نماید؛ ازین رو تماشاچی بیطرف حوادث دهر میشود.

خیام مانند اغلب علمای آنزمان به قلب و احساسات خودش اکتفا نمیکند، بلکه مانند یک دانشمند به تمام معنی آنچه که در طی مشاهدات و منطق خود بدست می‌آورد میگوید. معلوم است امروزه اگر کسی بطلان افسانه‌های مذهبی را ثابت نماید چندان کار مهمی نکرده است؛ زیرا از روی علوم خود بخود باطل شده است. ولی اگر زمان و محیط متعصب خیام را در نظر بیاوریم بی‌اندازه مقام او را بالا میبرد. اگر چه خیام در کتابهای علمی و فلسفی خودش که بنا بدستور و خواهش بزرگان زمان خود نوشته، رویه کتمان و تقیه را ازدست نداده و ظاهراً جنبه بی‌طرف به خود میگیرد، ولی درخلال نوشته‌های او میشود بعضی مطالب علمی که از دستش در رفته ملاحظه نمود. مثلاً در نوروزنامه میگوید: «بفرمان ایزد تعالی حالهای عالم دیگرگون گشت، و چیزهای نو پدید آمد. مانند آنکه در خور عالم و گردش بود». آیا از جمله آخر فورمول معروف *Adaptation du milieu* استنباط نمیشود؟ زیرا او منکر است که خدا موجودات را جداجدا خلق کرده و معتقد است که آنها به فراخور گردش عالم با محیط توافق پیدا کرده‌اند. این قاعده علمی که در اروپا ولوله انداخت آیا خیام در ۸۰۰ سال پیش به فراست دریافته و حدس زده است در همین کتاب نوشته: «و ایزد تعالی آفتاب را از نور بیافرید و

آسمانها و زمینها را بدو پرورش داد». پس این نشان میدهد که علاوه بر فیلسوف و شاعر ما با یکنفر عالم طبیعی سر و کار داریم.

ولی در ترانه‌های خودش خیام این کتمان و تقیه را کنار گذاشته. زیرا در این ترانه‌ها که زخم روحی او بوده بهیچوجه زیر بار کرم‌خورده اصول و قوانین محیط خودش نمی‌رود. بلکه بر عکس از روی منطق همه مسخره‌های افکار آنان را بیرون می‌آورد. جنگ خیام با خرافات و موهومات محیط خودش در سرتاسر ترانه‌های او آشکار است و تمام زهرخنده‌های او شامل حال زهاد و فقها و الهیون میشود؛ و به قدری با استادی و زبردستی دماغ آنها را میمالاند که نظیرش دیده نشده. خیام همه مسائل ماوراء مرگ را با لحن تمسخرآمیز و مشکوک و بطور نقل قول با «گویند» شروع میکند:

گویند: بهشت و حور عین خواهد بود

گویند مرا: بهشت با حور خوش است

گویند مرا که: دوزخی باشد مست

در زمانی که انسان را آینه جمال الهی و مقصود آفرینش تصور میکردند و همه افسانه‌های بشر دور او درست شده بود که ستاره‌های آسمان برای نشان دادن سرنوشت او خلق شده و زمین و زمان و بهشت و دوزخ برای خاطر او برپا شده و انسان «دنیای کهن» و «نمونه و نماینده جهان مهین» بوده چنانکه بابا افضل میگوید:

افلاک و عناصر و نبات و حیوان عکسی ز وجود روشن کامل ما است

خیام با منطق مادی و علمی خودش انسان را جام جم نمیداند. پیدایش و مرگ او را همانقدر بی‌اهمیت میداند که وجود و مرگ یک مگس:

آمد شدن تو اندرین عالم چیست؟ آمد مگسی پدید و ناپیدا شد!

حال به بینیم در مقابل نفی و انکار مسخره آلودی که از عقاید فقها و علما میکند خودش نیز راه حلی برای مسائل ماوراء طبیعی پیدا کرده؟ در نتیجه مشاهدات و تحقیقات خودش خیام به این مطلب برمیخورد که فهم بشر محدود است. از کجا می‌آئیم و بکجا می‌رویم؟ کسی نمیداند؛ و آنهایی که صورت حق بجانب بخود میگیرند و در اطراف این قضایا بحث مینمایند جز یاوه‌سرایی کاری نمیکنند، و خودشان و دیگران را گول میزنند. هیچکس به اسرار ازل پی نبرده و نخواهد برد؛ و یا اصلاً اسراری نیست و اگر هست در زندگی ما تأثیری ندارد. مثلاً جهان چه «محدث» و چه «قدیم» باشد آیا به چه درد ما خواهد خورد؟

چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم ...

تا کی ز حدیث پنج و چار ای ساقی؟ ...

به ما چه که وقت خودمان را سر بحث پنج حواس و چهار عنصر بگذرانیم؟ پس به امید و هراس موهوم و بحث چرند وقت خودمان را تلف نکنیم. آنچه که گفته‌اند و به هم بافته‌اند افسانه محض می‌باشد. معمای کائنات نه بوسیله علم و نه به دستیاری دین هرگز حل نخواهد شد و به هیچ حقیقتی نرسیده‌ایم. در وراء این زمینی که رویش زندگی میکنیم نه سعادت هست و نه عقوبتی. گذشته و آینده دو عدم است و ما بین دو نیستی که سرحد دو دنیاست دمی را که زنده‌ایم دریابیم! استفاده کنیم و در استفاده شتاب کنیم. بعقیده خیام، کنار کشتزارهای سبز و خرم، پرتو مهتاب که در جام شراب ارغوانی هزاران سایه منعکس میکند، آهنگ دلنواز چنگ، ساقیان ماهرو، و گل‌های نوشکفته یگانه حقیقت زندگی است که مانند کابوس هولناکی میگذرد. امروز را خوش باشیم، فردا را کسی ندیده. این تنها آرزوی زندگی است: «حالی خوش باش زآنکه مقصود اینس»

در مقابل حقایق محسوس و مادی یک حقیقت بزرگتر را خیام معتقد است، و آن وجود شر و بدی است که بر خیر و خوشی میچربد. گویا فکر جبری خیام بیشتر در اثر علم نجوم و فلسفه مادی او پیدا شده. تأثیر تربیت علمی او روی نشو و نمای فلسفیش کاملاً آشکار است. بعقیده خیام، طبیعت کور و کر گردش خود را مداومت میدهد. آسمان تهی است و به فریاد کسی نمیرسد:

با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است!

چرخ نانوان و بی اراده است. اگر قدرت داشت خودش را از گردش باز میداشت:

در گردش خود اگر مرا دست بدی خود را برهاند می ز سرگردانی

بر طبق عقاید نجومی آنزمان خیام چرخ را محکوم میکند و احساس سخت قوانین تغییرناپذیر اجرام فلکی را که در حرکتند مجسم مینماید. و این در نتیجه مطالعه دقیق ستاره‌ها و قوانین منظم آنهاست که زندگی ما را تحت تأثیر قوانین خشن گردش افلاک دانسته، ولی به قضا و قدر مذهبی اعتقاد نداشته زیرا که بر علیه سرنوشت شورش میکند و از این لحاظ بدبینی در او تولید میشود. شکایت او اغلب از گردش چرخ و افلاک است نه از خدا. و بالاخره خیام معتقد میشود که همه کواکب نحس هستند و کوكب سعد وجود ندارد: «افلاک که جز غم نفرزیند دگر».

در نوروزنامه بطور نقل قول مینویسد:

و چنین گفته‌اند که هر نیک و بدی که از تاثیر کواکب سیاره بر زمین آید بتقدیر و ارادت باریتعالی، و شخصی پیوندد، بدین اوتار و قسی گذرد.

نظامی عروضی در ضمن حکایتی که از خیام میآورد میگوید که ملکشاه از خیام در خواست می‌کند که پیشگوئی بکند هوا برای شکار مناسب است یا نه! و خیام از روی علم

نیورنیا Métérologie پیشگوئی صحیح میکند بعد میافزاید:

اگر چه حکم حجت الحق عمر بدیدم، اما ندیدم او را در احکام نجوم هیچ اعتقادی در رباعی دیگر علت پیدایش را در تحت تاثیر چهار عنصر و هفت سیاره دانسته:

ای آنکه نتیجه چهار و هفتی وز هفت و چهار دایم اندر تفتی

چنانکه سابق گذشت بدینی خیام از سن جوانیش وجود داشته و این بدینی هیچوقت گریبان او را ول نکرده. یکی از اختصاصات فکر خیام است که پیوسته با غم و اندوه و نیستی و مرگ آغشته است و در همان حال که دعوت به خوشی و شادی مینماید لفظ خوشی در گلو گیر میکند. زیرا در همین دم با هزاران نکته و اشاره هیکل مرگ، کفن، قبرستان و نیستی خیلی قویتر از مجلس کیف و عیش جلو انسان مجسم میشود و آن خوشی یکدم را از بین میبرد. طبیعت بی اعتنا و سخت کار خود را انجام میدهد. یک دایه خونخوار و دیوانه است که اطفال خود را میپروراند و بعد با خونسردی خوشه‌های رسیده و نارس را درو میکند. کاش هرگز بدنیا نمی‌آمدیم، حالا که آمدیم، هر چه زودتر برویم خوشبخت‌تر خواهیم بود

:

ناآمدگان اگر بدانند که ما از دهر چه میکشیم، نایند دگر
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت و آسوده کسیکه خود نژاد از مادر

این آرزوی نیستی که خیام در ترانه‌های خود تکرار میکند آیا با نیروانای بودا شباهت ندارد؟ در فلسفه بودا دنیا عبارتست از مجموعه حوادث بهم پیوسته که تغییرات دنیای ظاهری در مقابل آن یک ابر، یک انعکاس و یا یک خواب پر از تصویرهای خیالی است:

احوال جهان و اصل این عمر که هست خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

اغلب شعرای ایران بدین بوده‌اند ولی بدینی آنها وابستگی مستقیم با حس شهوت تند و ناکام آنان دارد. در صورتی که نزد خیام یک جنبه‌ی عالی و فلسفی دارد و ماهر و یان را تنها وسیله‌ی تکمیل عیش و تزیین مجالس خودش میداند و اغلب اهمیت شراب بر زن غلبه میکند. وجود زن و ساقی یکنوع سرچشمه‌ی کیف ولذت بدیعی و زیبایی هستند. هیچکدام را به عرش نمیرساند و مقام جداگانه‌ای ندارند. از همه‌ی این چیزهای خوب و خوشما یک لذت آنی میجسته. از این لحاظ خیام یکنفر پرستنده و طرفدار زیبایی بوده و با ذوق بدیع خودش چیزهای خوش‌گوار، خوش‌آهنگ و خوش‌منظر را انتخاب میکرده. یک فصل از کتاب نوروزنامه در باره‌ی صورت نیکو نوشته و اینطور تمام میشود: «و این کتاب را از برای فال خوب بر روی نیکو ختم کرده آمد». پس خیام از پیشآمدهای ناگوار زندگی شخصی خودش مثل شعرای دیگر مثلاً از قهر کردن معشوقه و یا نداشتن پول نمینالد. درد او یک درد فلسفی و تفرینی است که به اساس آفرینش میفرستد. این شورش در نتیجه‌ی مشاهدات و فلسفه‌ی دردناک او پیدا شده. بدینی او بالأخره منجر به فلسفه‌ی دهری شده. اراده، فکر، حرکت و همه چیز بنظرش بیهوده آمده:

ای بیخبران، جسم مجسم هیچ است وین طارم نه سپهر ارقم هیچ است

بنظر می‌آید که شوین‌آور از فلسفه‌ی بدینی خودش به همین نتیجه خیام میرسد: «برای کسیکه به درجه‌ی برسد که اراده‌ی خود را نفی بکند دنیائی که بنظر ما آنقدر حقیقی می‌آید با تمام خورشیدها و کهکشانش چیست؟ هیچ»

خیام از مردم زمانه‌ی بری و بیزار بوده. اخلاق، افکار و عادات آنها را با زخم زبانهای تند محکوم میکند و به هیچوجه تلقینات جامعه را نپذیرفته است. از اشعار عربی و بعضی از کتابهای او این کینه و بغض خیام برای مردمان و بی‌اعتمادی به آنان بخوبی دیده میشود. در مقدمه‌ی «جبر و مقابله» اش میگوید:

ما شاهد بودیم که اهل علم از بین رفته و به دسته‌ی که عده‌شان کم و رنجشان بسیار بود

منحصر گردیدند. و این عده انگشت شمار نیز در طی زندگی دشوار خود همشان را صرف تحقیقات و اکتشافات علمی نمودند. ولی اغلب دانشمندان ما حق را به باطل میفروشنند و از حد تزویر و ظاهر سازی تجاوز نمیکنند؛ و آن مقدار معرفتی که دارند برای اغراض پست مادی بکار میبرند. و اگر شخصی را طالب حق و ایثارکننده صدق و ساعی در رد باطل و ترک تزویر بیند استهزاء و استخفاف میکنند.

گویا در هر زمان اشخاص دورو و متقلب و کاسه لیس چاپلوس کارشان جلو است! دیوژن معروف روزی در شهر آتن با فانوس روشن جستجوی یکنفر انسان را مینمود و عاقبت پیدا نکرد. ولی خیام وفات خود را به تکابوی بیهوده تلف نکرده و با اطمینان میگوید:

گاویست بر آسمان، قرین پروین گاوی است دگر بر زبرش جمله زمین
گر بینائی چشم حقیقت بگشا زیرو زبر دو گاو مشتی خربین

واضح است در اینصورت خیام از بس که در زیر فشار افکار پست مردم بوده بهیچوجه طرفدار محبت، عشق، اخلاق، انسانیت و تصوف نبوده، که اغلب نویسندگان و شعرا وظیفه خودشان دانسته اند که این افکار را اگر چه خودشان معتقد نبوده اند برای عوامفریبی تبلیغ بکنند. چیزی که غریب است فقط یک میل و رغبت یا سمپاتی و تأسف گذشته ایران در خیام باقی است. اگر چه بواسطه اختلاف زیاد تاریخ ما نمیتوانیم به حکایت مشهور سه رفیق دبستانی باور بکنیم که نظام الملک با خیام و حسن صباح همدرس بوده اند. ولی هیچ استبعادی ندارد که خیام و حسن صباح با هم رابطه داشته اند. زیرا که بچه یک عهد بوده اند و هر دو تقریباً در یک سنه (۵۱۷-۵۱۸) مرده اند. انقلاب فکری که هر دو در قلب مملکت مقتدر اسلامی تولید کردند این حدس را تأیید میکند؛ و شاید به همین مناسبت آنها را با هم همدست دانسته اند. حسن بوسیده اختراع مذهب جدید و لرزانیدن اساس جامعه آن زمان تولید یک شورش ملی ایرانی کرد. خیام بواسطه آوردن مذهب حسی، فلسفی، و عقلی و مادی همان منظور او را در ترانه های

خودش انجام داد. تاثیر حسن چون بیشتر روی سیاست و شمشیر بود بعد از مدتی از بین رفت. ولی فلسفه مادی خیام که پایه اش روی عقل و منطق بود پایدار ماند.

نزد هیچیک از شعرا و نویسندگان اسلام لحن صریح نفی خدا و بر هم زدن اساس افسانه های مذهبی سامی مانند خیام دیده نمیشود؛ و شاید بتوانیم خیام را از جمله ایرانیان ضد عرب مانند: ابن مقفع، بهآفرید، ابومسلم، بابک و غیره بدانیم. خیام با لحن تأسف انگیزی اشاره به پادشاهان پیشین ایران میکند. ممکن است از خواندن شاهنامه فردوسی این تأثیر در او پیدا شده و در ترانه های خودش پیوسته فر و شکوه و بزرگی پایمال شده آنان را گوشزد مینماید که با خاک یکسان شده اند و در کاخهای ویران آنها روباه لانه کرده و جغد آشیانه نموده. قهقهه های عصبانی او، کنایات و اشاراتی که به ایران گذشته مینماید پیدا است که از ته قلب از راهزنان عرب و افکار پست آنها متنفر است، و سمپاتی او بطرف ایرانی میرود که در دهن این اژدهای هفتاد سر غرق شده بوده و با تشنج دست و پا میزده.

نباید تند برویم، آیا مقصود خیام از یادآوری شکوه گذشته ساسانی مقایسه بی ثباتی و کوچکی تمدنها و زندگی انسان نبوده است و فقط یک تصویر مجازی و کنایه ی بیش نیست؟ ولی با حرارتی که بیان میکند جای شک و شبهه باقی نمیگذارد. مثلاً صدای فاخته که شب مهتاب روی ویرانه تیسفون کوکو میگوید مو را به تن خواننده راست میکند:

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو

آن قصر که بهرام درو جام گرفت

چنانکه سابقاً ذکر شد خیام جز روش دهر خدائی نمیشناخته و خدائی را که مذاهب سامی تصور میکرده اند منکر بوده است. ولی بعد قیافه جدی تر به خود میگیرد و راه حل علمی و منطقی برای مسائل ماوراء طبیعی جستجو میکند. چون راه عقلی پیدا نمیکند به تعبیر شاعرانه این الفاظ قناعت مینماید. صانع را تشبیه به کوزه گر میکند و انسان را به کوزه و میگوید:

این کوزه گر دهر چنین جام لطیف میسازد و باز بر زمین میزندش!

مجلس این کوزه‌گر دیوانه را به قیافهٔ احمق و خونخوارش که همهٔ هم خود را صرف صنایع ظریف میکند ولی از روی جنون آن کوزه‌ها را میشکند، فقط قلم آقای درویش نقاش توانسته روی پرده خودش مجسم بکند.

بهشت و دوزخ را در نهاد اشخاص دانسته:

دوزخ شرری ز رنج بیهودهٔ ماست فردوس دمی ز وقت آسودهٔ ماست.

گل‌های خندان، بلبلان نالان، کشتزارهای خرم، نسیم بامداد، مهتابی، مهریوان پریش، آهنگ چنگ، شراب گلگون، اینها بهشت ما است. چیزی بهتر از اینها روی زمین پیدا نمیشود، با این حقایقی که در این دنیای بی‌ثبات پر از درد و زجر برایمان مانده استفاده بکنیم. همین بهشت ما است، بهشت موعودی که مردم را به امیدش گول میزنند! چرا به امید موهوم از آسایش خودمان چشم پوشیم؟

کس خلد و حجیم را ندیده است، ای دل گوئی که از آنجهان رسیده است ای دل؟
یک بازیگر خانهٔ غربی است. مثل خیمه شب بازی یا بازی شطرنج، همهٔ کائنات روی صفحه گمان می‌کنند که آزادند. ولی یک دست نامرئی که متعلق بیک ابله یا بچه است مدتی با ما تفریح میکند. ما را جابجا می‌کند، بعد دلش را میزند، دوباره این عروسکها یا مهره‌ها را درصندوق فراموشی و نیستی میاندازد:

ما لعبتکانبم و فلک لعبت باز از روی حقیقتی نه از روی مجاز

خیام میخواست این دنیای مسخره، پست غم‌انگیز و مضحک را از هم پاشد و یک دنیای منطقی‌تری روی خرابهٔ آن بنا بکند:

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان برداشتمی من این فلک را ز میان

برای اینکه بدانیم تا چه اندازه فلسفهٔ خیام در نزد پیراوان او طرف توجه بوده و مقلد پیدا کرده این نکته را می‌گوئیم که مؤلف «دبستان مذاهب» در چندجا مثل از رباعیات خیام می‌آورد و یک جا رباعی غربی به او نسبت میدهد:

سمراد در لغت وهم پندار را گویند فرهمند شاگرد فر ایرج گفته: اگر کسی موجود باشد

داند که عناصر و افلاک و انجم و عقول و نفوس حق است. و واجب الوجودی که میگوید هستی‌پذیر نشد و ما از وهم گمان بریم که او هست و یقین که او هم نیست. من الاستشهاد حکیم عمر خیام:

صانع به جهان کهنه همچون ظرفی است آبی است بمعنی و بظاهر برفی است
بازیچه کفر و دین به طفلان بسپار بگذر ز مقامی که خدا هم حرفی است

در جای دیگر راجع به عقاید چارواک میگوید:

عاقل باید از جمع لذات بهره گیرد و از مشتهیات احتراز ننماید. از آنکه چون بخاک پیوست باز آمدن نیست. «باز آمدن نیست، چو رفتی رفتی».

روشن‌تر گوئیم عقیده چارواک آنست که ایشان گویند: چون صانع پدیدار نیست و ادراک بشری به اثبات آن محیط نیارد شد، ما را چرا بندگی امری مظنون، موهوم، بل معدوم باید کرد؟ و بهره‌نوید جنت و راحت آن از کثرت حرص ابلهانه دست از نعمتها و راحتها بازداشت؟ عاقل نقد را به نسیه ندهد... آنچه ظاهر نیست باور کردن آن را نشاید. ترکیب جسد موالید از عناصر اربعه است، بمقتضای طبیعت یکچند با هم تألیف‌پذیر شده... چون ترکیب متلاشی شود، معاد عنصر جز عنصر نیارد بود. بعد از تخریب کاخ تن، عروجی به برین وطن و ناز و نعیم و نزول نار و حجیم نخواهد بود.

آیا تجزیه افکار خیام را از این سطور درک نمیکنیم؟ «هرو آلن» دراضافات به رباعیات خیام از کتاب «سرگذشت سلطنت کابل» تألیف الفینستن که در سنه ۱۸۱۵ میلادی بطبع رسیده نقل میکند و شرح میدهد که فرقه‌ئی دهری و لامذهب به اسم ملازکی شهرت دارند:

بنظر می‌آید که افکار آنها خیلی قدیمی است و کاملاً با افکار شاعر قدیم ایران خیام وفق میدهد، که در آثار او نمونه‌های لامذهبی بقدری شدید است که در هیچ زبانی سابقه ندارد... این فرقه عقاید خودشان را در خفا آشکار میکردند و معروف است که عقاید آنها بین نجای رند دربار شاه محمود رخنه کرده بود.

اختصاص دیگری که در فلسفه خیام مشاهده میشود دقیق شدن او در مسئله مرگ است که نه از راه نشأت روح و فلسفه الهیون آنرا تحت مطالعه درمیآورد، بلکه از روی جریان و استحاله ذرات اجسام و تجزیه ماده تغییرات آنرا با تصویرهای شاعرانه و غمناکی مجسم میکند. برای خیام ماوراء ماده چیزی نیست. دنیا در اثر اجتماع ذرات به وجود آمده که برحسب اتفاق کار میکنند. این جریانی دایمی و ابدی است، و ذرات پی در پی در اشکال و انواع داخل میشوند و روی میگردانند. ازین رو انسان هیچ بیم و امیدی ندارد و در نتیجه ترکیب ذرات و چهار عنصر و تاثیر هفت کوكب بوجود آمده و روح او مانند کالبدی مادی است و پس از مرگ نمیماند:

... باز آمدنت نیست، چو رفتی رفتی

... چون عاقبت کار جهان نیستی است ...

... هر لاله پژمرده نخواهد بشکفت

اما خیام به همین اکتفا نمیکند و ذرات بدن را تا آخرین مرحله نشأتش دنبال میکند و بازگشت آنها را شرح میدهد. در موضوع بقای روح معتقد به گردش و استحاله ذرات بدن پس از مرگ میشود. زیرا آنچه که محسوس است و به تمیز در میآید اینست که ذرات بدن در اجسام دیگر دوباره زندگی و یا جریان پیدا میکنند. ولی روح مستقلی که بعد از مرگ زندگی جداگانه داشته باشد نیست. اگر خوشبخت باشیم، ذرات تن ما خم باده میشوند و پیوسته مست خواهند بود، و زندگی مرموز و بی اراده‌ئی را تعقیب میکنند. همین فلسفه ذرات سرچشمه درد و افکار غم‌انگیز خیام میشود. در گل کوزه، در سبزه، در گل لاله در معشوقه‌ئی که با حرکات موزون به آهنگ چنگ میرقصد، در مجالس تفریح و در همه جا ذرات تن مهرویان را میبیند که خاک شده‌اند، ولی زندگی غریب دیگری دارند. زیرا در آنها روح لطیف باده در غلیان است. در اینجا شراب او با همه کنایات و تشبیهات شاعرانه‌ئی که در ترانه‌هایش میآورد یک صورت عمیق و مرموز بخود میگیرد. شراب در عین حال که تولید مستی و فراموشی میکند، در

کوزه حکم روح در تن را دارد. آیا اسم همهٔ قسمتهای کوزه تصغیر همان اعضای بدن انسان نیست مثل: دهنه، لبه، گردنه، دسته، شکم... و شرابِ درونِ کوزه روح پرکیف آن نمیشد؟ همان کوزه که سابق بر این یکنفر ماهرو بوده! این روح پرغلیان زندگی دردناک گذشتهٔ کوزه را روی زمین یادآوری میکند! ازاین قرار کوزه یک زندگی مستقل پیدا میکند که شراب بمنزله روح آنست.

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز...

این دسته که بر گردن او می‌بینی دستی است که بر گردن یاری بوده است
از مطالب فوق بدست می‌آید که خیام در خصوص ماهیت و ارزش زندگی یک عقیده و فلسفهٔ مهمی دارد. آیا او در مقابل اینهمه بدبختی و این فلسفه چه خط مشی و رویه‌ئی را پیش می‌گیرد؟

در صورتی که نمیشود به چگونگی اشیاء پی ببرد؛ در صورتی که کسی ندانسته و نخواهد دانست که از کجا می‌آئیم و بکجا می‌رویم و گفته‌های دیگران مزخرف و تلهٔ خر بگیری است؛ در صورتی که طبیعت، آرام و بی‌اعتنا، وظیفهٔ خودش را انجام میدهد و همهٔ کوششهای من در مقابل او بیهوده است و تحقیقات فلسفی غیر ممکن میباشد، در صورتی که اندوه و شادی ما نزد طبیعت یکسان است و دنیائی که در آن مسکن داریم پر از درد و شرّ همیشگی است و زندگی هراسناک ما یک رشته خواب، خیال، فریب و موهوم میباشد، در صورتی که پادشاهان با فر و شکوه گذشته با خاک نیستی هم‌آغوش شده‌اند و پیرویان ناکامی که به سینهٔ خاک تاریک فرو رفته‌اند ذرات تن آنها در تنگنای گور اژه‌م جدا میشود و در نباتات و اشیاء زندگی دردناکی را دنبال میکند. آیا همهٔ اینها به زبان بی‌زبانی سستی و شکنندگی چیزهای روی زمین را به ما نمی‌گویند؟ گذشته جز یادگار درهم و رویائی بیش نیست و آینده مجهول است. پس همین دم را که زنده‌ایم، این دم گذرنده که به یک چشم بهم زدن در گذشته فرو میرود، همین دم را دریابیم و خوش باشیم. این دم که رفت دیگر چیزی در دست ما نمی‌ماند.

ولی اگر بدانیم که دم را چگونه بگذرانیم. مقصود از زندگی کیف و لذت است. تا میتوانیم باید غم و غصه را از خودمان دور بکنیم. معلوم را به مجهول نفروشیم و نقد را فدای نسیه نکنیم. انتقام خودمان را از زندگی بستانیم پیش از آنکه در چنگال او خرد شویم!

...بربای نصیب خویش که ات برایند

باید دانست هر چند خيام از ته دل معتقد به شادی بوده ولی شادی او همیشه با فکر عدم و نیستی توأم است. ازین رو همواره معانی فلسفه خيام در ظاهر دعوت به خوشگذرانی میکند؛ اما در حقیقت همه گل و بلبل، جامهای شراب، کشتزار و تصویرهای شهوت‌انگیز او جز تزینی بیش نیست؛ مثل کسیکه بخواهد خودش را بکشد و قبل از مرگ به تجمل و تزین اطاق خودش پردازد. ازین جهت خوشی او بیشتر تاثرآور است. خوش باشیم و فراموش بکنیم تا خون، این مایع زندگی، که از هزاران زخم ما جاری است نبینیم.

چون خيام از جوانی بدین و در شک بوده و فلسفه کیف و خوشی را در هنگام پیری انتخاب کرده به همین مناسبت خوشی او آغشته با فکر یأس و حرمان است.

پیمانه عمر من به هفتاد رسید این دم نکنم نشاط، کی خواهم کرد؟

این ترانه که ظاهراً لحن یکنفر رند کارکشته و عیاش را دارد که از همه چیز بیزار و زده شده و زندگی را میپرسد و نفرین میکند. در حقیقت شتاب و رغبت به باده‌گساری در سن هفتادسالگی این رباعی را بیش از رباعیات بدبینی او غم‌انگیز میکند و کاملاً فکر یکنفر فیلسوف مادی را نشان میدهد که آخرین دقایق عمر خود را در مقابل فنای محض می‌خواهد دریابد! روی ترانه‌های خيام بوی غلیظ شراب سنگینی میکند و مرگ از لای دندانهای کلیدشده‌اش می‌گوید: خوش باشیم.

موضوع شراب در رباعیات خيام مقام خاصی دارد. اگر چه خيام مانند ابن سینا در خوردن شراب زیاده‌روی نمیکرده ولی در مدح آن تا اندازه‌ای اغراق می‌گوید. شاید بیشتر مقصودش مدح منهیات مذهبی است. ولی در نوروزنامه یک فصل کتاب مخصوص منافع

شراب است؛ و نویسنده از روی تجربیات دیگران و آزمایش شخصی منافع شراب را شرح میدهد و در آنجا اسم بوعلی سینا و محمد زکریای رازی را ذکر میکند میگوید: «هیچ چیز در تن مردم نافعتر از شراب نیست، خاصه شراب انگوری تلخ و صافی. خاصیتش آنست که غم را برد و دل را خرم کند». «همه دانایان متفق گشتند که هیچ نعمتی بهتر و بزرگوارتر از شراب نیست». «و در بهشت نعمت بسیار است و شراب بهترین نعمتهای بهشت است». آیا میتوانیم باور کنیم که نویسنده این جمله را از روی ایمان نوشته در صورتیکه با تمسخر میگوید: «گویند: بهشت و حوض کوثر باشد!»

ولی در رباعیات او شراب برای فرونشاندن غم و اندوه زندگی است. خیام پناه به جام باده میرود و با می ارغوانی میخواهد آسایش فکری و فراموشی تحصیل کند. خوش باشیم، کیف کنیم، این زندگی مزخرف را فراموش کنیم. مخصوصاً فراموش کنیم، چون در مجالس عیش ما یک سایه ترسناک دور میزند. این سایه مرگ است. کوزه شراب لبش را که به لب ما میگذارد آهسته بغل گوشمان میگوید: من هم روزی مثل تو بوده‌ام؛ پس روح لطیف باده را بنوش تا زندگی را فراموش کنی! بنوشیم، خوش باشیم، چه مسخره غمناکی! کیف، زن، معشوق دمدمی، بزنیم، بخوانیم، بنوشیم که فراموش کنیم پیش از آنکه این سایه ترسناک گلوی ما را در چنگال استخوانیش بفشارد. میان ذرات تن دیگران کیف بکنیم که ذرات تن ما را صدا میزنند و دعوت به نیستی میکنند و مرگ با خنده چندان انگیزش به ما میخندد.

زندگی یکدم است. آن دم را فراموش بکنیم!

می خور که چنین عمر که غم در پی اوست آن به که به خواب یا به مستی گذرد!

خیام شاعر

آنچه که اجمالاً اشاره شد نشان میدهد که نفوذ فکر، آهنگ دلفریب، نظر موشکاف، وسعت قریحه، زیبایی بیان، صحت منطق، سرشاری تشبیهات ساده بی حشو و زائد و مخصوصاً فلسفه و طرز فکر خیام که به آهنگهای گوناگون گویا است و با روح هر کس حرف میزند در

میان فلاسفه و شعرای خیلی کمیاب مقام ارجمند و جداگانه‌ئی برای او احراز میکند.

رباعی کوچکترین وزن شعری است که انعکاس فکر شاعر را با معنی تمام برساند. هر شاعری خودش را موظف دانسته که در جزو اشعارش کم و بیش رباعی بگوید. ولی خیام رباعی را به منتها درجه اعتبار و اهمیت رسانیده و این وزن مختصر را انتخاب کرده، در صورتیکه افکار خودش را در نهایت زبردستی در آن گنجانیده است.

ترانه‌های خیام بقدری ساده، طبیعی و بزبان دلچسب ادبی و معمولی گفته شده که هرکسی را شیفته آهنگ و تشبیهات قشنگ آن مینماید، و از بهترین نمونه‌های شعر فارسی بشمار می‌آید. قدرت ادای مطلب را به اندازه‌ئی رسانیده که گیرندگی و تأثیر آن حتمی است و انسان به حیرت می‌افتد که یک عقیده فلسفی مهمی چگونه ممکن است در قالب یک رباعی بگنجد و چگونه میتوان چند رباعی گفت که از هر کدام یک فکر و فلسفه مستقل مشاهده بشود و در عین حال با هم هماهنگ باشد. این کشش و دلربائی فکر خیام است که ترانه‌های او را در دنیا مشهور کرده است. وزن ساده و مختصر شعری خیام خواننده را خسته نمیکند و به او فرصت فکر میدهد.

خیام در شعرپیروی از هیچکس پیروی نمیکند. زبان ساده او به همه اسرار صنعت خودش کاملاً آگاه است و با کمال ایجاز به بهترین طرزی شرح میدهد. در میان متفکرین و شعرای ایرانی که بعد از خیام آمده‌اند، برخی از آنها بخیال افتاده‌اند که سبک او را تعقیب کنند و از مسلک او پیروی نمایند. ولی هیچکدام از آنها نتوانسته‌اند به سادگی و گیرندگی و به بزرگی فکر خیام برسند. زیرا بیان ظریف و بیماند او با آهنگ سلیس مجازی کنایه‌دار او مخصوص به خودش است. خیام قادر است که الفاظ را موافق فکر و مقصود خودش انتخاب کند. شعرش با یک آهنگ لطیف و طبیعی جاری و بی‌تکلف است. تشبیهات و استعاراتش یک ظرافت ساده و طبیعی دارد.

طرز بیان، مسلک و فلسفه خیام تأثیر مهمی در ادبیات فارسی کرده و میدان وسیعی برای

جولان فکر دیگران تهیه نموده است. حتی حافظ و سعدی در نشأت ذره، ناپایداری دنیا، غنیمت شمردن دم و می‌پرستی اشعاری سروده‌اند که تقلید مستقیم از افکار خیام است. ولی هیچکدام نتوانسته‌اند در این قسمت به مرتبه خیام برسند. مثلاً سعدی میگوید

بخاک بر مروای آدمی به نخوت و ناز که زیر پای تو همچون تو آدمیزاد است
عجیب نیست از خاک اگر گل شکفت که چندین گل اندام در خاک خفت!

سعدیا دی‌رفت و فردا همچنان موجود نیست در میان این‌و آن فرصت شمار امروز را

و درین اشعار حافظ:

چنین که بر دل من داغ زلف سرکش تست بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند زنهار کاسه سرما پر شراب کن

که هر پاره خشتی که بر منظری است سر کیقبادی و اسکندری است

قدح بشرط ادب گیر زآنکه ترکیش ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

حافظ و مولوی و بعضی شعرای متفکر دیگر اگر چه این شورش و رشادت فکر خیام را

حس کرده‌اند و گاهی شلتاق آورده‌اند، ولی بقدری مطالب خودشان را زیر جملات و تشبیهات و کنایات اغراق‌آمیز پوشانیده‌اند که ممکن است آنرا بصد گونه تعبیر و تفسیر کرد. مخصوصاً

حافظ که خیلی از افکار خیام الهام شده و تشبیهات او را گرفته است، میتوان گفت او یکی از بهترین و منفک‌ترین پیروان خیام است. اگرچه حافظ خیلی بیشتر از خیام رؤیا، قوه تصور و

الهام شاعرانه داشته که مربوط به شهوت تند او می‌باشد. ولی افکار او پهای فلسفه مادی و منطقی خیام نمی‌رسد و شراب را بصورت اسرارآمیز صوفیان در آورده است. در همین قسمت حافظ از

خیام جدا میشود. مثلاً شراب حافظ اگر چه در بعضی جاها بطور واضح همان آب انگور است، ولی بقدری زیر اصطلاحات صوفیانه پوشیده شده که اجازه تعبیر را میدهد و یکنوع تصوف

میشود از آن استنباط کرد. ولی خیام احتیاج به پرده‌پوشی و رمز و اشاره ندارد، افکارش را صاف و پوست‌کنده میگوید. همین لحن ساده، بی‌پروا و صراحت لهجه او را از سایر شعرای

آزاد فکر متمایز میکند. مثلاً این اشعار حافظ بخوبی جنبه صوفی و رؤیای شدید او را میرساند:

اینهمه عکس می و نقش و نگارین که نمود یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

حافظ نیز به زهاد حمله میکند ولی چقدر با حمله خیام فرق دارد:

راز درون پرده ز رندان مست پرس کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

خیلی با نزاکت تر و ترسو تر از خیام به بهشت اشاره میکند:

باغ فردوس لطیف است، ولیکن زنهار! تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

چقدر با احتیاط و محافظه کاری به جنگ صانع میرود:

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

شعرای دیگر نیز از خیام تبعیت کرده اند و حتی در اشعار صوفی کنایات خیام دیده

میشود؛ مثلاً این شعر عطار:

«گر چو رستم شوکت و زورت بود، جای چون بهرام در گورت بود»

غزالی نیز مضمون خیام را استعمال میکند:

چرخ فانوس خیالی عالمی حیران در او مردمان چون صورت فانوس سرگردان در او

بر طبق روایت «اخبار العلما» خیام را تکفیر میکنند به مکه می رود و شاید سر راه خود

خرابه تیسفون را دیده و این رباعی را گفته: «آن قصر که بر چرخ همی زد پهلوی...»

آیا خاقانی تمام قصیده معروف خود «ایوان مدائن» را از همین رباعی خیام الهام نشده؟

از همه تأثیرات و نفوذ خیام در ادبیات فارسی چیزی که مهمتر است رشادت فکری و

آزادی ئی ست که ابداع کرده و گویا بقدرت قلم خودش آگاه بوده. چون در نوزنامه در

فصل «اندر یاد کردن قلم» حکایتی می آورد که قلم را از تیغ برهنه مؤثرتر میداند و اینطور نتیجه

میگیرد: «و تأثیر قلم صلاح و فساد مملکت را کاری بزرگست و خداوندان قلم را که معتمد

باشند عزیز باید داشت».

تأثیر خیام در ادبیات انگلیس و امریکا، تأثیر او در دنیای متمدن امروز همه اینها نشان

میدهد که گفته‌های خیام با دیگران تا چه اندازه فرق دارد.

خیام اگرچه سروکار با ریاضیات و نجوم داشته ولی این پیشه خشک مانع از تظاهر احساسات رقیق و لذت بردن از طبیعت و ذوق سرشار شعری او نشده! و اغلب هنگام فراغت را به تفریح و ادبیات میگذرانیده. اگرچه مابین منجمین مانند خواجه نصیر طوسی و غیره شاعر دیده شده و اشعاری به آنها منسوبست ولی گفته‌های آنها با خیام زمین تا آسمان فرق دارد. آنان تنها در الهیات و تصوف یا عشق و اخلاق یا مسائل اجتماعی رباعی گفته‌اند. یعنی همان گفته‌های دیگران را تکرار کرده‌اند و ذوق شاعری در اشعار و قافیه‌پردازی آنها تقریباً وجود ندارد.

شب مهتاب، ویرانه، مرغ حق، قبرستان، هوای نمناک بهاری در خیام خیلی مثر بوده. ولی بنظر می‌آید که شکوه و طراوت بهار، رنگها و بوی گل، چمنزار، جویبار، نسیم ملایم و طبیعت افسونگر، با آهنگ چنگ ساقیان ماهرو و بوسه‌های پرحرارت آنها که فصل بهار و نوروز را تکمیل میکرده در روح خیام تأثیر فوقالعاده داشته. خیام با لطافت و ظرافت مخصوصی که نزد شعرای دیگر کمیاب است طبیعت را حس میکرده و با یک دنیا استادی وصف آن را میکند:

روزی است خوش و هوانه گرم است و نه سرد

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده

ابر آمد و زار بر سر سبزه گریست

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست

مهتاب به نور دامن شب بشکافت

خیام در وصف طبیعت تا همان اندازه که احتیاج دارد با چند کلمه محیط و وضع را مجسم و محسوس میکند. آنهم در زمانی که شعر فارسی در زیر تأثیر تسلط عرب یکنوع لغت‌بازی و اظهار فضل و تملق‌گوئی خشک و بی معنی شده بوده و شاعران کمپایی که ذوق طبیعی داشته‌اند برای یک برگ و یا یک قطره ژاله بقدری اغراق می‌گفته‌اند که انسان را از طبیعت بیزار میکرده‌اند. این سادگی زبان خیام بر بزرگی مقام او می‌افزاید. نه تنها خیام به الفاظ ساده اکتفا کرده، بلکه در ترانه‌های خود استادیهای دیگری نیز به کار برده که نظیر آن نزد

هیچیک از شعرای ایران دیده نمیشود. او با کنایه و تمسخر لغات قلبه آخوندی را گرفته بخودشان پس داده است. مثلاً در این رباعی:

گویند: بهشت و حور عین خواهد بود آنجا می ناب و انگبین خواهد بود
اول نقل فول کرده و اصطلاحات آخوندی را در وصف جنت به زبان خودشان شرح داده، بعد جواب میدهد:

گر ما می و معشوقه گزیدیم چه باک؟ چون عاقبت کار همین خواهد بود
در این رباعی القاب ادبا و فضلا را به اصطلاح خودشان میگوید:
آنانکه محیط فضل و آداب شدند در جمع کمال شمع اصحاب شدند
به زبان خودش القاب و ادعای آنها را خراب میکند:
ره زاین شب تاریک نبردند به روز گفتند فسانه ای و در خواب شدند!
در جای دیگر لفظ «پرده» صوفیان را میآورد و به تمسخر میگوید که پشت پرده اسرار عدم است
هست از پس پرده گفتگوی من و تو چون "پرده" برافتد، نه تو مانی و نه من
گاهی با لغات بازی میکند، ولی صنعت او چقدر با صنایع لوس و ساختگی بدیع فرق دارد. مثلاً لغاتی که دو معنی را میرساند:

بهرام که گور میگرفتی همه عمر دیدی که چگونه گور بهرام گرفت؟
تقلید آواز فاخته که بمعنی «کجا» هم میباشد شاهکار زیرکی، تسلط به زبان و ذوق را میرساند:
دیدیم که بر کنگره اش فاخته‌ئی بنشسته همی گفت که: کو کو کو کو
در آخر بعضی از رباعیات قافیه تکرار شده، شاید بنظر بعضی فقر لغت و قافیه را برساند مثل:

دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچ است

بنگر ز جهان چه طرف بر بستم؟ هیچ

ولی تمام تراژدی موضوع در همین تکرار «هیچ» جمع شده.

چندین اثر فلسفی و علمی بزبان فارسی و عربی از خیام مانده. ولی آثار علمی او هرگز در میزان شهرتش دخالتی نداشته. خوشبختانه اخیراً یک رساله ادبی گرانبهای از خیام بدست

آمده موسوم به: نوروزنامه که بسی و اهتمام دوست عزیزم آقای مجتبی مینوی در تهران به چاپ رسید. این کتاب بفارسی ساده و بیمانندی نوشته شده که نشان میدهد اثر قلم توانای همان گوینده ترانه‌ها می‌باشد. نثر ادبی آن یکی از بهترین و سلیس‌ترین نمونه‌های نثر فارسی است و ساختمان جملات آن خیلی نزدیک به پهلوی می‌باشد و هیچکدام از کتابهایی که کم و بیش در آن دوره نوشته شده از قبیل سیاستنامه و چهارمقاله و غیره از حیث نثر و ارزش ادبی بیای نوروزنامه نمی‌رسند.

نگارنده نوروزنامه موضوع کتاب خود را یکی از رسوم ملی ایران قدیم قرار داده که رابطه مستقیم با نجوم دارد، و در آن خرافات نجومی و اعتقادات عامیانه و خواص اشیاء را بر طبق نجوم و طب Empirique شرح می‌دهد. اگر چه این کتاب دستوری و به فراخور مقتضیات روز نوشته شده، ولی در خفایای الفاظ آن همان موشکافی فکر، همان منطق محکم ریاضیدان، قوه تصور فوق‌العاده و کلام شیوای خیام وجود دارد و در گوشه و کنار به همان فلسفه علمی و مادی خیام که از دستش در رفته بر می‌خوریم. در این کتاب نه حرفی از عذاب آخرت است و نه از لذایذ جنت، نه یک شعر صوفی دیده میشود و نه از اخلاق و مذهب سخنی به میان می‌آید. موضوع یک جشن باشکوه ایران، همان ایرانی که فاخته بالای گنبد ویرانش کوکو می‌گوید و بهرام و کاووس و نیشاپور و توسش با خاک یکسان شده، از جشن آن دوره تعریف میکند و آداب و عادات آنرا می‌ستاید.

آیا میتوانیم درنسبت این کتاب به خیام شک بیاوریم؟ البته ازقرآینی ممکنست. ولی بر فرض هم که از روی تصادف و یا تعمد این کتاب به خیام منسوب شده باشد، میتوانیم بگوئیم که نویسنده آن رابطه فکری با خیام داشته و در ردیف همان فیلسوف نیشابوری و به مقام ادبی و ذوقی او میرسیده. به هر حال تا زمانی که یک سند تاریخی بدست نیامده که همین کتاب نوروزنامه را که دردست است به نویسنده مقدم بر خیام نسبت بدهد هیچگونه حدس و فرضی نمیتواند نسبت آنرا از خیام سلب کند. بر عکس، خیلی طبیعی است که روح سرکش و بیزار

خیام، آمیخته با زیبایی و ظرافتها که از اعتقادات خشن زمان خودش سرخورده، در خرافات عامیانه یک سرچشمه تفریح و تنوع برای خودش پیدا کند. سرتاسر کتاب میل ایرانی ساسانی، ذوق هنری عالی، ظرافت پرستی و حس تجمل مانوی را بیاد میآورد. نگرنده پرستش زیبایی را پیشه خودش نموده، همین زیبایی که در لغات و در آهنگ جملات او بخوبی پیداست. خیام شاعر، عالم و فیلسوف خودش را یکبار دیگر در این کتاب معرفی میکند.

خیام نماینده ذوق خفته شده، روح شکنجه دیده و ترجمان ناله ها و شورش یک ایران بزرگ، باشکوه و آباد قدیم است که زیر فشار فکر زمخت سامی و استیلای عرب کم کم مسموم و ویران میشده.

از مطالب فوق به دست میآید که گوینده این ترانه ها فیلسوف، منجم و شاعر بیماندی بوده است. حال اگر بخواهیم نسبت این رباعیات را از خیام معروف سلب کنیم، آیا به کی آنها را نسبت خواهیم داد؟ لابد باید خیام دیگری باشد که همزاد همان خیام معروف است و شاید از خیام منجم هم مقامش بزرگتر باشد. ولی در هیچ جا بطور مشخص اسم او برده نشده و کسی او را نمیشناخته، در صورتی که بایستی در یک زمان و یک جا و به یک طرز با خیام منجم زندگی کرده باشد. پس این جز خود خیام که ژنی بیماند او به انواع گوناگون تجلی میکرده و یا شبیح او کس دیگری نبوده. اصلاً آیا کس دیگری را جز خیام سراغ داریم که بتواند اینطور ترانه سرائی بکند؟

چند قطعه شعر عربی از خیام مانده است؛ ولی از آنجا که هیچیک از شعرا نتوانسته اند آنها را به شعر فارسی بزبان خیام در بیاورند از درج آن چشم پوشیدیم.

.....
.....

صادق هدایت - مهرماه ۱۳۱۳